

محمد تقی خان
۱۷۳۴

کتابخانه
مجلس شورای
ایران
۱۵۹

22 x 16
21

۱۸۹۶۸

۲۱-۱۳۳

ع



۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۰۱۳۳

کتاب خسرو و شیرین

مؤلف نظامی

مترجم

شماره قفسه ۱۸۹۶۸

خسرو و شیرین از نظامی منظوم به اعلیٰ

خطاطی نستعلیق با سر لوح و جدول بزهیب و مطلقاً

ولا جورگی نام کاتب و تاریخ کتابت ندارد

آغا
ب
جدو
س

۱۰

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۸۹۶۸

۲۲۰ × ۱۶
۲۱

۱۸۹۶۸

۲۱۰۱۴۳

ع



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: خسرو و شیرین

مؤلف: نظامی

مترجم:

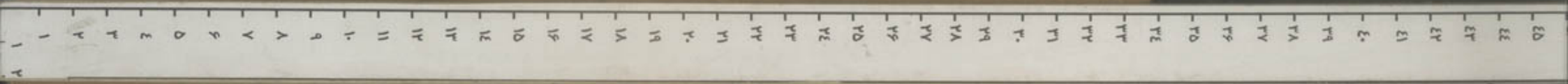
شماره قفسه: ۱۸۹۶۸

شماره ثبت کتاب: ۲۱۵۱۳۳

مجلس شورای اسلامی

خسرو و شیرین از نظامی تنظیم به اعلیٰ
خطاطی نستعلیق با سرلوح و جدول تزیین و طلا
ولا جور کما نام کاتب و تاریخ کتابت ندارد

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۹۶۸



بیمه
شماره
۳۳

آقا
ب. ص
۱۸۵۰
۲

خطی

۱۸۶۶۸

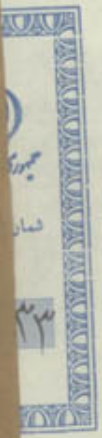


۱۸۹۶
۲۱۰۱۳۳

برگه سوم

۱

عالم



آغا
ب
ص
ص
ص

خطی

۱۸۹۶

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 أما بعد
 فإني أهدى إليك
 كتاباً فيه
 ما ينفعك
 في دنياك
 وأخرتك
 آمين



خط ونداد از تو حق است
 در آنجا که تو را بر خوار
 بر او روی و علم را از تو کرد
 چنان که خواندش شرح شود
 معنی از او می شناسند
 بهر چه می بینند کن جانش
 چون با حق تعالی گفتند
 بنام آنکه است نام از تو است
 خدای که می شناسد وجودش
 کتب برای او در عالم اند
 غم و سادی سخن بر او است
 وجودش بر او موجود است
 در او دیده بار یک جهان
 در حقش بر او بر او است
 حضورش در حقش بر او است
 در حقش بر او بر او است
 در حقش بر او بر او است

نظامی را در حق تعالی
 بر او از نام پسندم سر کلاه
 فرمودم بر او بلند آواز کرد
 ز سنگ و فلز و آهن و طلا
 بگردیدند شکست خورده اند
 که تو از نامش برتر است خدای

اولی که گویند من ابرو باد
 در تو را بخورم و تو را بخورم
 عوسی را که بر او دم بجوش
 سوادش در او را بر او در
 معانی را بر او در او در
 نسیمی از حضرت یار او کن

دوانی که فرزندت را سر او
 زیا تم را ساقی خود را بخورم
 میار که روی که در آن بر جوش
 سوادش منور را بخورم
 سوادش منور را بخورم
 نسیمی از حضرت یار او کن

اندر توحید باری عزیمت

بجز اینها آمدی که بخار سید
 شاد روی می بر او بر شست
 دره اندیشه را در او بر شست
 زهر شیمی که بر او بر شست
 نمکند از نبات تریخ افکار
 بیت را شستن که بر او بر شست
 بنامش در او بر او بر شست
 بر خوار بود و در او بر شست
 بر او در او بر او بر شست
 زانکس که بر او بر شست
 بر او در او بر او بر شست
 بر او در او بر او بر شست
 بر او در او بر او بر شست

از بخار که کند که بخار سید
 چه باشد خود را بر شست
 که با که آید تریخ با جفا
 بر چه ترش ز پانی که آید
 رفتم مندی ترش ز خاک
 زمین را چار که بر او بر شست
 که شود از آن کفوتی آنک
 بر او در او بر او بر شست
 که او را در او بر او بر شست
 زانکس که بر او بر شست
 بر او در او بر او بر شست
 بر او در او بر او بر شست
 بر او در او بر او بر شست

شمارش بر او بر شست
 و تاس من با جفاست که
 چه او هستی که بر او بر شست
 خورشید را در او بر شست
 نبات روح را که بر او بر شست
 چنان که او از ترش را با جفا
 زیا بر او بر شست
 بر او در او بر او بر شست
 یکی را در او بر شست
 یک آتش را بر او بر شست
 که از هر دو عالم از او بر شست

و لیکن هم کجاست که کار
 که همان را در او بر شست
 بداند جز توحی بر او بر شست
 بیسار است او که در او بر شست
 چراغ عقلی را در او بر شست
 که بر او بر او بر او بر شست
 خدای بر او بر او بر او بر شست
 سخنش را در او بر او بر شست
 یکی را در او بر او بر شست
 یک آتش را بر او بر او بر شست
 که از هر دو عالم از او بر شست

در امتدلال نظر و توحید شناخت

بر او که در او بر او بر شست
 چه صحنه ای در او بر شست
 بر او که در او بر او بر شست
 غایت با یک بر او بر شست
 بر او که در او بر او بر شست
 در او که در او بر او بر شست
 در او که در او بر او بر شست
 در او که در او بر او بر شست
 در او که در او بر او بر شست
 در او که در او بر او بر شست
 در او که در او بر او بر شست
 در او که در او بر او بر شست
 در او که در او بر او بر شست

خطی

مجموعه
۳۰

آغا
صدا

خطی

مزار سرگردون بر سر می
ازین کرده بکنه های خرد
بلی در طبع هر دو است
اگر چه از غلغالی درستی
بصدون دو نگه درین دنیا
نه ز باره جستن آید تا نه
بهر نیتی که نمود او چنان
که در دشتی ایست بسکاه
که قدرت او اگر کرده با
اگر چه خاک جهان و پیش آید
نه که بر او برست تا بر سر
خدای از جا بران ترا کردید

بوزن کین نقش ام سر می
بجز که درش چه شایه در مازند
که با کرده که در انچه است
سکود و نامگره انی بخشین
شستاده هر که او که بر شست
ذات آمار ناخن جانز تو
گرفته اغزان زان غالی
مان آید که زان سست از این
جوانت آت کرد با
کسته آمدندی ای که کز تو
که خود را بر ساز و خود بر

اگر در انستی بر روی تو این از
درستان شد که این که در شکر
ازین چه که که که اندر زن
به که اندر و در دست خود
اگر ناز و نمود از خدا است
از جری بیانی از جیش خو
یکی در اندر چه خواب کرده
که ناز که ن برید ایندم دم
اگر که درین با است شد حالت
می ناز و خط فرمان دنیا
ز خود بر کش است از بر سر می

یکی زین نقش ما در اودی
درین که در یکی هم انچه است
بیتا حس هیچ که در نه که می
بر آن که درش با ندرستی
در اصطلاح کفر و شکر
بیبانی چون نه ز جوی زود
یکی سستی در اصطلاح کفر
چنان که کان برید از این
چه آن بود که کوی است
بطاعت هیچ بکفر کان دنیا
خا ناز و زنا بشم شستی
که در راه انچه در است
و شکیست بر ما شستی
که گفته ارم خدمت ما تو این
که کنه ای تو ما را که گشت
بخدمت که در شکر تو این
ز خدمت که زان که گشت
ترا بود زان ما را بود
ز بیخ خویش فرود که از او است
که در است که نقای خویش
بصلطت ز خویشی که گشت

چو نوشت ایدم مگر در انوز
تم که در کش کن بسیارم
که درستان راه راه بر سر می
بنا بر این ای قدر نام است
اگر در با در خویشم نه انم
یکی در بال بر او ای نازی
اگر زین دارم و کز خویشم
نماد فضل که آن زور بود
بخدمت خاص کن خویشم
فرانم ده که در این جهان
بخوانم را زین خویشم
چنان شبستان چو آید تو
تم را در دعوت زنده اول دار
در است از من پرور است
دو خرد منم راه او کن
خدا که خوش است عاقلش
جان افروز چشم او
مردی که کش زنا بود
بنا بر آن از او شکر
بنابر پاره بود او را بدست
شر میستادان منسوخ است

سجی صبر نه کپای وارم
روی دارم به چشاد و دو حیا
ترا به چشم زهر شستی که در انم
بخرم خدایت بر دوشم
بهر کینه و بدی کان در دنیا
نمانم تا من سیکس کنم
بفضل خویش کن فضل ای
بجوی که فضل من فضل
چنان دارم که در بود تو
منه برش انچه کشش تیار
دل است مرا به شکر
ز باغ را چنان ران بر شاد
بیتقصه ای که از حد پیشم
شناسا کن بگفتای چشم

در آسانی کن فرمودش که بوم
از یک ره کل و منشا بود
تو منصفی زهر جوی که در انم
که از روی او که در دمانها
کرم برتت آن بود که در انم
ز منجیلان و خود مانک ام
بفضل من کن با فضل کن
اگر در است کنی بر جایی تو
چنان با هم با شتی زان بود
بگذر زور من ز بار بر من
ز خواب غفلتم پیدار کرد
که با شتم کلام بر سعادت
بجالت استیغ خود شکر م
بر کنج من غفلت ز چشم
دوام از خاک پای بر سلف
نزاران آفرین بر جان کن

در مناجات گوید در جمیع

جزای آن بجز بر فرض کردی
صیغه فاعل که منای کذاری
که از در و در تو گشتی ترا شام
که شاد و ان حضرت صلی الله
ز فرمائش که بار و سر رسید

در مناجات خاص نفس خود گوید

بپریشستی دم پر تو است
تویی که دل ز خاکم آلود

در دعوت سید المرسلین علیهم السلام

طراز کار که با خویش
شقایق خواجه که را شاد
از باغمان شد در زمین
بنابر پاره بود او را بدست
سر میستادان منسوخ است

سجی صبر نه کپای وارم
روی دارم به چشاد و دو حیا
ترا به چشم زهر شستی که در انم
بخرم خدایت بر دوشم
بهر کینه و بدی کان در دنیا
نمانم تا من سیکس کنم
بفضل خویش کن فضل ای
بجوی که فضل من فضل
چنان دارم که در بود تو
منه برش انچه کشش تیار
دل است مرا به شکر
ز باغ را چنان ران بر شاد
بیتقصه ای که از حد پیشم
شناسا کن بگفتای چشم

مجموعه
۳

آغا
حدوا

باز خاصه در قضا حاکم گزیده
بجز بد که نام از قضا کل کرد
کنند را دفتر و هم سبب زین
سرورش را عقیدن او بهما
خیل از قضا حاکمان سپید
کمی و زمان بدست سگنداده
سرمدان کنش را ز بر چیز
من آن تشبیه نمائیم
کم در خواستی زمان روزگار
که آنگی بر نظامی کا بگشایا
اگر چه مردم او کوی گرفت
پادشاهش روان آفرینی آفر
چو طالع بود که استوان
کنند را چتر بد سلطان بیاد
برین تخت روان با جام
طغانت از سخن بر کشید
من از ناخوشی بر شمشیر
چه طرز آدم که آزار در دنیا
که کار آمد برون از قالی
که صاحب عالمان یکبار زنده
عطار در اقامت سهار کردی

ز مسودی مجودی رسید
کردی سگدل رسکند
عالمش با بد اجتر فرقی
این و حق صاحب
سج از پادشاهان بارگاه
کمی بس بر سر سگنی خوانده
کنکندان کنان آورده
که آب است من عاکل
که کجی پیش کنی در کار
ز نفس که فرس زنا بگشای

خدایش سخن نغمه است او در
چو کل بر آب کی درستان
زده در کوب سلطان سوزنا
ز چاهی برده مندی بر لرغ
برنج و راحتش در کوی
از نداشتن از ان در سگند
بهر در خوابش در سگند
بگند ز کده ام بسیار
بماری و دستان بر دریا
دلش در سخن آساید شکر

که آفرینش از غیب بر
چو سرور از آب کجود و عالم آرا
بنویست خنوبت عاید
ز خاک کی کرده دیوی را بر
عوم ماری و حرم سوسار
که داره اصل کوه ماری در
زبانش ای کوه در قیامت
چو کوه برای حق الهی بر
نویسید و آنگه در آفرینی
بران بخشید و حق بخش
آزاد باری رفتش از آفرین
خدا می را بجان امروزی آفر
جهان بسند سپیدی آفر
سخن که خنوبت را با آواز
سخن روانه تر کرد و خنوبت
فتم تشریح بدست خود کرد
کدامین سخن را بر سر شام
هر ارم بوسه خوش او بر
که عشق تو بر آرزو عالم
ترا شدی ز غم غمی صفت
چو غمی عشق را شستی بر زنده

در مابقه نظر استان

سعادتی در روی جهان
که املی جز بی سلطان نشد
بسلطانی بر آمد نام شهید
قران خان قلم را او شمشیر
چو تشریحی نام برد سلطان
چو بر کرم که کرد جهان را
بکشدت رکبت و نه آسین
زنی سودی در عالم فرزند
بر غم زهره بر تن خار کردی

ز هر روز و روز بر تمام مغان
و که با نور مناس از کرم
دم چون در دولت ساکن
زین فرقه ترکان کین جنبش
بمخمانی ز رفت بر ترنا
چو ماری بر سر کوی نشسته
بزرگ که در دنی از رفت
از ان دولت که با او شکر
که ز دنیا بر جوی با کرم
ز سلطان جهان شاه جرات
سر را غم ز راه رسید
سلطانی بلوغ در جرات
مبارک بر دلیغ بخشیم
بر بخش از طالع سلطان نام
و کنده از بهر آن اما در راه
سکوش جز بر کرم کردن
کوش خاقان مزاج جوی
بهر طرا که کرمی و جوش
چنین کرمیند ز کرم و کرمی
چشم چشم این کرم گشام
از ان مشغله خورشید مقرر

ز باد دست بیانی گشت
چو فرودی ز دولت بگشام
ز دولت که بر دولت کین
بیا زوی ملک این من سفند
ببسیاب میساید میساید
ز بشت کیش بگردی راسته
کرم در شگ شمر زوی مرا
ببست ماری خواص و کرم

کرمه خرابم کردن سخن گشام
نمای با هم نتر از کرم گشام
که وقت اری آرماری کین
چو دولت شمشیر از کرم گشام
بمتر زوی از جهان از کرم گشام
چو ز پوری که دارد خانی
چو خواص هر غم از زون کرم
بسا کار که در روشن تر از نا

شای پادشاه طغرل بن اربلان

ولایت کرم گشت کانی
یکای اربلان بر بخش
کنک گشت مبارک با دستم
چو سلطان که کرم گشام
که از شمشیر فارغ شود شام
سندش که بر جوی جوی
کمش قهر کرمیند
نمبر نام من فعلی بر بخش
سخن کرمیند ز کرم گشام
که کرم بجان دولت را در

پادشاه گشت منش طغرل
من این کجاست را کرم گشام
برین طالع کرم گشام
ازین سبک کرم گشام
بیا ز جرم غنق را کرم گشام
بنوع غنق کرم گشام
من از شفقت سینه ما
اگر کرم کرم کرم گشام
بیا در وقت کرم گشام
ز کرم کرم دولت راست پنا
سخنای از ان آمد جگر

نخو ای کردن آفرین
عقایی را توانی کرم گشام
درین خنوبت خنوبت
مشاید اصل سمن خنوبت
کمی بست جرم را کرم گشام
در ان خانه خنوبت
زین کجاست خنوبت
ببست خنوبت
بجاست سعادت با کرم
که بر خنوبت را از کرم گشام
خداوند جهان سلطان
بنای این سعادت پنا
مرا چون شمشیر کرم گشام
بم دست خنوبت حاصل
بیا ز جرم غنق را کرم گشام
سرم غنق را از کرم گشام
چو در جرم کرم گشام
نظامی و انجی کرم گشام
ز کرم کرم کرم گشام
چو پادشاه خنوبت کرم گشام
که در غنق کرم گشام

خطی
۱۶۸

مجموعه
۳

آقا
حدود
۳

کونین در دست کونین در دست
سپیدی چون من و چون او طلا
لفظی در جیب است ای
پیر طرد آری شای عاکی نرود
بآن درم که بالا نرود
عاقبت در یک جیب است ای
و پیر از با شک که در سبک
چهار تا خاصان صاحبان
بیا و او دولت پیمان دارد
بیتیم عا و دانی با دانش
بمشغ خالی و فرزند سدی
طرا در آفرین بستم قهر را
کمال عظم آنکس که در دور
بجای که آفتاب عالم افزند
چنان چون سس که نرود
یکی خم بزند که نشد آفتاب
یکی برین راز غم از او کرد
ز سرنگ نام او عالم در نیست
بشود که سخن چون سخن است
مجموع از شرم جودش نرود
چنان شس طایف ابرو دارد

بسیار نیست ساعی بر او
چون کجاست و او که در دنیا
که با و دولت کنی که ساعی
که گویای درین خط خوشه
کسی که بکنند بر کس ساعی
کلی لایق با باقی امکانت
کسی که در حساب که کسی خاک
کفایت او درین کبی است
بیا و اناج رای فرق او نور

نخورد و بجای از بخانه ما
بزان سر که بر سرش پیش
خداوندی که خاقان جهان بود
بی عذرت که در پادشاه
بمنی برقی که من را بسوزد
بماند شش با او درین راه
خدا را که جانشان است
حق و در شش از جنت و جوی
فراخی با و ز با جانشان

کنند در شکر با شکر از ما
که که بر نوازیم بر بجای نشسته
بعد حاجت های مستعد
صحنه از روز که ما علی
بر این خیزد بر چون بر نرود
کسی ای سخن که کبر کسی ما
کفایت او که کبی را گوشت
زهر چشمت فرزند دور که
زهر چشمت بر بندگی آسمان
عزم زنده که فی است
سخن راه ادم از دولت نشینی
چهار بر و با سری هم نیست
خواهان که خواه طرد شود
که شکر ازین و الهی است
در صاحبی نام کرده
یکی کلب بر راجه و این
دو عالم را در جیبش طرد
یکی پیش که بخت بر کسی
ز جوی بگذرد و طوفان
بگذرد منت که شور نام آن
بنام عدل زاده چون خوش

در شای شمس الدین محمد رحمة الله

زدم بر نام شمس از دم
که از کجای از جهان آواز
بهر نرود قران ساز و فریج
او در اسما و جیبش در
یکی خم کمالک بر جیبش
یکی در پید بعد آباد کرده
که عالم را یکی او را در پیوست
برین مانند با شش جیبش
ز چشمت اری حوی طرد غم
کفایت عاقل هم که کوش دارد

سر و شش شان نشاء آفتاب
ابو جعفر محمد که سر جرد
در لیل آن که فایض است
در آن شش که دست عالم کرده
یکی کلب بر راجه و این
دو عالم را در جیبش طرد
یکی پیش که بخت بر کسی
ز جوی بگذرد و طوفان
بگذرد منت که شور نام آن
بنام عدل زاده چون خوش

سنان از موی با کسی ستر
زهر شکر که چون بری بسته
طرفش از آن که او پیش کشد
کند و زواق او با و در جام
بفرودی که بر من از ابر
که سرخ چشمت شیران از دست
سه عالم گرفت از نیکتای
ببر ازین فریج از روی نرود
دوان سخن که در اوست از دست
نهی از آن که او در کشتای
بنا بر صفت شست غلغله
بسیار جیب در امان ما خفا
بسیار سینه با درین پاکبخت
جهان خانی شدت آن که کلام
من پیش که بچکان را هم
بشود بخت چنان غنچه
اگر چه مور زبان داشت
بزرگ آفتابی که کبر
حدیث آنکه چون دل که بگوید
لفظی یکدیگر سخن شکر

زهر شکر که چون بری بسته
بزم عاقلش بر او بسته
عاقبتش بر او بسته
بگشفت خاطر او را در جیبش
بزرگ شکر که با بر بسته
چنین با شکر که غلغله
رستاد این که او از فرق این

زهر شکر که چون بری بسته
بزم عاقلش بر او بسته
عاقبتش بر او بسته
بگشفت خاطر او را در جیبش
بزرگ شکر که با بر بسته
چنین با شکر که غلغله
رستاد این که او از فرق این

زهر شکر که چون بری بسته
بزم عاقلش بر او بسته
عاقبتش بر او بسته
بگشفت خاطر او را در جیبش
بزرگ شکر که با بر بسته
چنین با شکر که غلغله
رستاد این که او از فرق این

خطاب زمین به پس

فرمودم او هم بشیددانی
فرمودم بود مطلقا که برود
خدای ملک جوی فرمود
باین چون فراموش فرزند
بسیار جیبش بر او بسته
فرمودم او هم بشیددانی
فرمودم بود مطلقا که برود
خدای ملک جوی فرمود
باین چون فراموش فرزند
بسیار جیبش بر او بسته

عده چون رخ از رخسار
بزرگ و شمشیر چون
چو من طریقت از آن است
بسیار جیبش بر او بسته
که ام ایصال که حاصل غار
باز شیران کسی هم غلغله
کله اری چنین با شکر
بگشفت خاطر او را در جیبش
بزرگ شکر که با بر بسته
چنین با شکر که غلغله
رستاد این که او از فرق این

عده چون رخ از رخسار
بزرگ و شمشیر چون
چو من طریقت از آن است
بسیار جیبش بر او بسته
که ام ایصال که حاصل غار
باز شیران کسی هم غلغله
کله اری چنین با شکر
بگشفت خاطر او را در جیبش
بزرگ شکر که با بر بسته
چنین با شکر که غلغله
رستاد این که او از فرق این

خطی

Handwritten marginal notes in the top right corner, including the number '۳'.

آغا
حدوا

خطی

بهر گشت از نایب خلق کجاست
کل بزم از چون غاری نیاید
سودت در دماغ از دانه نم
من و عشقی جز باشد ای کجاست
یک خنده گشت باید چو مناسبت
چو شمع صبح هر که گشت دیدنی
ز رخسار است بر آینه چنانچه
بهر نظر که گشت افشان کنی با
جانیست بر هر کافق منصور
سبکدش با نایب چو سحر
زین را به دور از چشم غمناکی
شرفیست که مشرق را بپایست
کینش گزیند یک مهر مبرم
گرت باید یک رخ آنکی
چو از باران جو دنیای بندیش
بخش دست او صبح که گوید
زین صفت که در مفاصل بود
اگر دشمن رساند بر هر فلک
از آن مشوخ که در دور آید
از آن آتش که از کاشف فرزند
زنگ از دود چشمش مگر کرد

بشایسته چو عشا خو گرفت
زین شب از دعا کاری نیاید
طلوع در دل ز کار نام نترسم
پایام چو فرود باشد آنکی
بش افروزی کنی چون گرم
پلاس خلق از روی بر کشید
چو تخت حسن و چنانچه نشانی
سوز باشد سخن خورشید چو
که در در بر بار کجاست
قزاق که کاشف بلای نیاید
فرانج از هر چه ستانده بودیم
فرو شویم زنده ستان بیا
چنان رویش شده از برون
که در بخشش باید نمانی تر
اگر نکاشتن سخن با بودی
برین که چو بسید فرزند فلک
بکار آمدن که گزینی است
عده که گزینش باشد سوزد
کرم از زین مسعود کرد

دوان زدم از چه زود نیست
ندامم که زنده شمای شای
طلوع را خورشید بر تو بکشید
کرم دور از کفنی در بوسه نمودم
چو دولت هر که دادی کفایت
بهر کس که چون خورشید ای کفایت
چنان سروان بسازد که در آید
بهر جانب که آوری معتبر
جهان بخش آفتاب من گزید
چو مهدی که چرخه مشرق در کاشی
اگر خواهد آید بی کفر
زیم او که جو را ز دور برسد
بعد سری زنده خطره چند
بید بر که هر فرزند سوزد
برین بری در اعدای برون
باشد سنگ باور هم گزید
بخت آنکه کرداری بر کشید
چو دیوار از شمشیر سخن گزید
بهر حاجت که خلق آغاز کرد

دعا شاه مظفر الدین قزلباش

لسان الرطبم آب تنه گزید
مگر لعلی بخود مسجک ای
روحنت را مفاخر ام ازین
اگر شوا زدم نورش دور
نوشتی بر سرش با بر شاه
زین را بدر و بدر ز رخسار
زین خالی مباد از ناک با
رکابت چو دور آن کجاست
سپاست قاهر و احدی
تفضل کن بان فرست کن عاقبت
کرم دور از روی مظفر
گزشت از هر حد مغز عیاش
بگرار دور دور و سول از هر کجاست
چو برقی از زین آفتاب
بهدری زنده خطره چند
بید بر که هر فرزند سوزد
برین بری در اعدای برون
باشد سنگ باور هم گزید
بخت آنکه کرداری بر کشید
چو دیوار از شمشیر سخن گزید
بهر حاجت که خلق آغاز کرد

ز درویش خرد تا منوروم
دلی موریت از کین تا بفرنگ
گر کین پسر علی شیر لاد
مرا نرسد که بر خیزد در شام
کرا ز نفس حال اندازد کز
چنانش با سپه جام رنگ
از آن همه که در سردار ازین
اگر خود را در سخاکی زین شمشیر
ز سخا این فرمان مار چسبید
چنان از کوشش فلکی نیست
بر آن که هر چه زنده ای
گر بجوم ز خردت دور گزید
کراست که چو غنچه سوزد
چو شمشیر بر خست که کلاه
اگر که گهی چندین باغ
سینه سیم کرد و دست بود
چنان در دل است اندازد
چو دانه ای که از دست برین
مرا دست که مقصد جهانت
چنانش باور و ایم عالم فرود
مترکان چو با دانه منوروم

کسی از برای جوش زین شمشیر
سزویست از نرسد تا سپهرش
چو کین چو کین سپهرش بود
سفر و در زید بار کجاست
کفایت طعنه در در و اندوه
بهر جوش باقیامت زین است
برین هندی توان گزیند
چو در چیل فریدونی بیزدش
که داده او کرده از هر جیب
بر آن خالق آسمان جام کین
بیار این خواجه تا رخ بر آید
بنووم فارغ از سرش گزید
اگر که گهی چندین باغ
سینه سیم کرد و دست بود
چنان در دل است اندازد
چو دانه ای که از دست برین
مرا دست که مقصد جهانت
چنانش باور و ایم عالم فرود
مترکان چو با دانه منوروم

ز نایب گزیند نامش مستکن
زاد او کس عطار دانه زین
هر آن موی که باید بر سرش
چو در دریا زنده برقی ملک
خبرش کاروان سالانست
بچس گزینی و ساقی نماند
و کز طوفان بادی چو کین
بر اهل روزگار از هر قرانی
قرانی را که با این دواست
بر آن اوج از چون کردی خیزد
زین بوی کن از آن عطار
اشارت سخن از هر که چو
بمول بندی ما سازد ام
چو دانستم آن چو شمشیر
مرا این راه نمونی چو فرود
چنان در کار آن ولد ازین
کوش صباغ بخشد زنی ازین
بگم آنکه بار از بهر جان بود
بماد این مرجع دولت ازین
بقد آنکه بار از زلف مسکن
صودش بسته بند جهان باد

چو بسبب خرد از آسمان گزید
کچو در نام خالص خورشید
سینه زین را ز نوبی دوا
بای کلاه کوبد کین ملک
تواند از دانه ای چو کین
چو باقی نماند او باقی نماند
سپاسانی چو داری چو کین
بماند سبک کاری دانه
چو خال با باده باد
که آبرای ردا آتش زرد
چو کین کین چو کین کوبد
بشکریه عالم که زینش
عالمات را بخون خط با ارام
که با دوش باقیامت زین کافی
که تا باشد از من بند
که از نثار کار زینش است
بزدی منت کچو نثار آنکور
چو چسبتری ز بهر اولاد
بمنق دانم زین فوسا کردی
کچو کند و ستان از کین چو
بهر کرد و دست بسته برین

آقا
حدوا

بیم جاودانی با دوش
راز چون ما تشنگی در دهان
چنین نزل که بر باغ پریشانی
بهاری نو بر آواز خیزد زلفش
کین سادگان گری و خدای
سخن بولا کن چون کینه کشد
سخن کان از سر زنده نشاید
سخن بسیار و از غم گریز
چو خون ز رین ز غم کشد
ترا بسیار گش که سبک است
تو مردم بین که چون بی گدایی
که گوهر متعلق ستادان هر آن
اگر شمسار و کجنگر باقی
بغفلت بر میان کوشش
هر آن غفلت که در دریا کشد
چو شد عاشق این جانان دستم
چو جو تو آن راستی از این گداز
چو سره از راستی زرد عالم
دلش در جهان او کزین
چنان شمس مونس سیم بود
حدیث خرد و شیرین جهان

در پند و همت در استان و کلمه چند در عشق

بسیار کینا در جان و جوشش
سخن را دست با خندان و دور
سرا زنده اگر بی وقت غافل
برین سکه دردم را سکه بی
نوشن را کوش را نشاید
کی در آمدن صدر کجی کن
شزای که شمال پیش کشد
کو بسیار دشمنای عظیم است
که جانی را بنانی میزدند
که بر نعمت مندی که هر شنبه
جهان زکی که نوزده روز باقی
هر آن غافل که از خوشی است
هر چه چشمه سما آبی است
چو آرایش به نوشی بنیستم
دروغی را چه باید خوش کرد
بوی اندر خوان کار خشم
که او را بر مونس اندر بنیستم
که عقل از خواند نفسی که در
و در پیشین تر از این است

هر چه زنده که بی استانش
بر آورد از درد و غم آواز
عقل به مهر و عالم زود بر
درین مهمل بخت ساز بر دار
زبان بگشای چون کل زور کن
بخت است بگشای با تیغ باقی
سخن را سهل باشد نظم دان
چو آینه اعتدال از بند کلام
سخن کم گوی آبر که بگریزد
سخن جانست جان دادوی
سخن که هر شده که نوزده
پنجی وقت سخن ز هر چه
نوارت مشرف بی جاگی
نصیحتهای نشت چون شنیدم
نهادم سخن که با غم زنده
اگر چه در سخن کاب و جانت
ز کرد کوی سخن را اندر کشد
چو چون سخن از اسرار سخن
مونس بگشای پیشین است
نزد دشمنی زدم چون دیگران
اگر چه استانی دین است

بما خشن که از این خیزد
بنا در دوش و غم است
سکس سبتون و کجنگر
کجکی کان حکایت هر کرد
بیشی که در شتاب پسند
مدان بزودی که تا از شتاب
عقل فر عین عوامی ندارد
جهان عشق است که بگریزد
کجکی که عشق عالی شد کرد
ز روز عشق به بر جهان
همان کیر که بر آن نشسته
بسیجی ز کف آن که هر جا
بسی کردن و در در ضایع
بعد افتخار کشده روی
چو دانستی در غم کشیدم
بیشی کردم آتش غم زنده
بود جانم هر چه از کلمات
کجکی که در است که در کجنگر
چو منم که عشق خود را جانم
که رسم پیشین این است
زمن یک آه این که هر چه
هر آن در است که این است

که در بر رخ سوادش بود
که پیش ما فلان و در در سخن
نشانی قصه آن جوی لایق
حدیث عشق این سخن طبع کرد
سخن کوش نیاید سود مند
سخن از غم نشت بر در غم
جهان بی خاک عشق آبی باز
هر چه زبیرت الا عشق با زدی
که در صدم جان بودی عشق
که بی او کل نماند بر کمر است
ز عشق آبی که بر آن نشسته
که هر چه در گردن در روید
که عشق او خنده در سینه
که در عشق بودی بر کز کانا
هر آن جوهر که شمس از غم
در کمال صفا و مودت
که در شمس کجی از در آتش
چو منم که عشق خود را جانم
که رسم پیشین این است
زمن یک آه این که هر چه
هر آن در است که این است

کهن سالان این که هر چه
نه پنهان بر زلفی است
حدیث با در با ساز بود
که در است او شادوش زندگانی
کشم هر چه در آن که از آغاز
هر که در عشق بر نایب شماری
غلام عشق تو که ندید شست
اگر ز عشق بودی جان عالم
زود به کج کس بی دانی
شندم عاشقی را بودی
اگر ز عشق هیچ افزون
بیشی که هر چه در سینه
چو منم که عشق خود را جانم
بجی سگدوسی جوهر کجی
که آتش از زمین عشق ماید
بلبلی جوهر شمس کجی
که از عشق آسمان آزاد بود
ز عشق آفاق را برود کردم
بنا و ابره مند از وی عشق
عذر این سخن جز نظم این داستان

مرا بر شمس این شکل بسته
اشرافی که از ایشان یاد کرد
مان آرا کجاست که هر چه
خندک و شادوش از شمس
که فرخ نیست کجی که شمس
بنا و ابره مند از وی عشق
هر چه صفا و از این است
که بودی زنده در دوران عالم
کس این نیست سخن از غم
درا کجاست اول سخن
نار ز روی خوشی و عارف
از آن بهتر که با خود
برین شوق آینه را کجی بود
تا آهمن را که کرامی را بساید
زمن شمس که در بالا است
یکمان آن کجاست از غم
کجا هر که از زمین آباد بود
خود در چشم خلم آینه کردم
بجز خوشگویی از این است
بجز در مونس که خود کوشید
سخن با آسمان پرستند

خطی

Handwritten marginal notes in the top right corner, including the number '3'.

آغا
حدود

خطی

کمی طرح یکایک می بردم
مقبول که در بسته چون
بیشی ادم شده چون جلوه
که احسنای جهان از ما
دین نوزده چو سستی ای برجا
نکرده آرزو هر که زربنده
سعی ما نه برانه دون حوس
در تو چندین که دانه و دگر
ز شیرین کاری شیرین بلند
په صاحب سگ و پیمان گشت
بعد یکم غنای من غلام
که شیرین بدان کردی نام
چنین سحری تو دانی با کوه
درین گمش ز دولت بار تبار
عنان از شهر بند کج کج گشت
زمانه نرفتن ساری هزار
چو اغدالان و دست پرواز
توان خورشید نورانی جهان
در خشت ویر که عود باشد
هم آفاق از شهر ما به جفا
من آن کشیدم که کبر برین گشت

کسی ستر که اکب می بردم
شده برین سر بر شمشیر
بنقره نقره ز در جلوه
که بر یک سخن صاحب جفا
برادر اسخوانی روزه کوشی
که دانه را بنودی آرزو مند
ز ناله رسم ترین می توانی
په رسم مغازا آزه و آری
فرد خواندم کوشش خیزند
فردمانه از سخن نویسن
ز نام و لقب بر شمع جاس
که در طبع شک کرد و ز نام
بخی را کعبه بنامه کرن
برومندی و بر خور و آری
عنان شیر وادی بخوبی جانی
و کردار و چون باری هزار
په در آمد از خانه خوش
که سترقی با مغز بر شمشیر
رطب و نخله و عود باشد
هم اقدیم سخن میند سوار
ز نام و نسب هم که در جهان گشت

بیکانه دوستی بودم نداری
در دنیا دانش نیکو کرده
در آمد سر گرفت سر گرفته
بسی خجسته چله در چهل
ز بس بهرستان گشت
په داری درستان تو کوشی
په چون کج کار و نانی گشت
ز شورش روی نکرده هیچ کس
وزان و پیا که سب هم طاری
په واکتم ز خاموشی چه چو
چو شیندم ز شیرین آوا
اگر خودم ز با طراش گشت
سایان بر چون ره بر گشت
په کاشتی ای برین بنوی گشت
فوس بر و ن سخن چنان گشت
جای کن بر این سب بر گشت
دو منزل که شونده از شهر تو
یکه ریکه ناکستانه چون
نهادی چون تو عالمی پای
بجوشی خندم آتش ز فروز
مس بخی ز رانده و کوشیده

صد دل کرد جان آستانه
ز دنیا و دنیا دور خور سنده
عانی خجسته من گشت
مزن بخورین و ز غزل
نمون خوانی کن ز غزل
یکه نفس خندان کن
ز شاه سخن گویمان دور
شش روی نکرده هیچ کس
نوم نشانی جان نوا گشت
زبان کوه که احسنی گشت
ز شیرینی فرو بردم ز بار
زبان چون تویی با کوه
کاش کن چو دنیا و سخن
ز غزل و نانی بر کوشیده
توسر سبزی و در کشت
ولایت بگفتی من سپاس
بخی سب کس از غزل
کوشی که از غزل شینده
کجی که کس در غزل
کمن خود چون با غم چو
په داری کلای در و سبیده

بجز بادی بیانی در بروم
را آن بس کن با من برام
را کمن کان ز غالی بودی
هم رفت فرو ز بر در و مال
په مشا و آده ای و آله ای که
په در کی بسورت زندگانی
در آن شادی خدا را با دور
که برقی خنده را در آب گشت
کبری که ز غالی خوش گشت

بجز بادی بیانی در بروم
را آن بس کن با من برام
را کمن کان ز غالی بودی
هم رفت فرو ز بر در و مال
په مشا و آده ای و آله ای که
په در کی بسورت زندگانی
در آن شادی خدا را با دور
که برقی خنده را در آب گشت
کبری که ز غالی خوش گشت

فکند طالع مشیری بود
ز غالی پیشین بود
په عرانه که ز غالی بود
په سلی چه باشد در سستی
دوش تا نو نو چون بر سستی
اگر صد سال فی در کی بود
بوقت غنای چون گشت
چو کی که ز غالی بود
چو خندان کردی از غزه غالی

آغاز داستان خسرو و شیرین

ولی چون شیر شمشیر گشت
خوردی که ز جانی بودم
غی ساید و کز چون غافلان
بهر کندهی ز بر پایی سستی
بساختی که در عالم کشیدی
په بار در غنای من که لغز
دین پر خنده داری آید
وزین خنده نشاید غنای
بخندان سگدستی با پای
کزان خنده که خندان جهان
که بودش دست سخنان
په دانه و جهان آبادی کرد
بهر تبار از خلا فرزند خوا
په راغی روشن از نو گشت
نماده خسرو بر پایش
په عود و اید بر ز غالی
بمان دست کل دین
که سگ کردی و جبر گشت
فرد تعلیم و کبری گشت
که کنی پوست مهر گشت
که سده در غم خسرو خندان

بر قسیم

۱۸۹۶۸

چنان که در سخن سطر در سخن
که از یک یک سخن نوی سفت
عزیزه ساکنی گفتند
بیت از سوی کیش روی کرده
کسی بود که آن عالی کشیدی
جری که خود بدی در کوه پستی
و جواسه کشیدند در کوه پستی
بزرگ امید از و عقلشان
بزرگ آورده از از زلفانی
چو از جسته آن دردی را
بزرگ که زلف با کوه کز خاک
دل از غنچه که بی سبب
نظر است خوشتر از آن جفا
زهر جان در از زلف از جفا
اگر کسی بود در کوه پستی
سیاست از من کرده شود
خوابی و از آن که در جفا
قتل از قضا یک روز سزا
تا که که در صید از کوه پستی
نی سس از بسا که سبز شود
و جواسه کشیدند در کوه پستی

که عوی بود که هر رفتی
بمداری سخن چون موی سفت
سری ساکنان پیدا بر ما
بیت از سوی کیش روی کرده
کاشش با کالی کشیدی
بپوش برک بدی بر کوه پستی
بر آن من دانش را پویا
بزرگ امید از و عقلشان
بزرگ آورده از از زلفانی
چو از جسته آن دردی را
بزرگ که زلف با کوه کز خاک
دل از غنچه که بی سبب
نظر است خوشتر از آن جفا
زهر جان در از زلف از جفا
اگر کسی بود در کوه پستی
سیاست از من کرده شود
خوابی و از آن که در جفا
قتل از قضا یک روز سزا
تا که که در صید از کوه پستی
نی سس از بسا که سبز شود
و جواسه کشیدند در کوه پستی

سیاست کردن هر مرد خرد را

فصیح کوشن چون آب کشی
بر آن نوساکی بازی را کز
بر غنچه شای با پنج بر
در آن آماج کوه کردی کانی
زده دشمن کند سخن مژده
چو بر آن نوساکی بازی را کز
نظر جوششهای نشان
زین جو جوشه در زلفانی
طلب کردی سخن مژده
دل بوشش پیش بر آن نوساکی
باندک فرشته در بار و بی
چو بهدایت بر آن جاسوسان
بماند از آن جفا شمشیر
سادی را برین فرود آورد
و کوه کس بی نام محرم بر چند
بهر فرزند کوه کس نشیند
بهر آه جهان را من دوستی
جهان دست که در آن جهان
بصورت خرد با مادیان
باز کوه کس بی نام محرم بر چند
چو خورشید از حصار لاجوردی
عنا نرا که بی زهر میزد
دوستی با کوه کس نشیند

سخن با او با سطر لایب کشی
سبب شد شیر و ارشاد کرد
سستونی را فک کردی شمشیر
ز جلیل زهره کردی بی شکلی
زده دشمن کند سخن مژده
چو بر آن نوساکی بازی را کز
نظر جوششهای نشان
زین جو جوشه در زلفانی
طلب کردی سخن مژده
دل بوشش پیش بر آن نوساکی
باندک فرشته در بار و بی
چو بهدایت بر آن جاسوسان
بماند از آن جفا شمشیر
سادی را برین فرود آورد
و کوه کس بی نام محرم بر چند
بهر فرزند کوه کس نشیند
بهر آه جهان را من دوستی
جهان دست که در آن جهان
بصورت خرد با مادیان
باز کوه کس بی نام محرم بر چند
چو خورشید از حصار لاجوردی
عنا نرا که بی زهر میزد
دوستی با کوه کس نشیند

چو عا کوشن ازین خاک کشی
سبب شد شیر و ارشاد کرد
سستونی را فک کردی شمشیر
ز جلیل زهره کردی بی شکلی
زده دشمن کند سخن مژده
چو بر آن نوساکی بازی را کز
نظر جوششهای نشان
زین جو جوشه در زلفانی
طلب کردی سخن مژده
دل بوشش پیش بر آن نوساکی
باندک فرشته در بار و بی
چو بهدایت بر آن جاسوسان
بماند از آن جفا شمشیر
سادی را برین فرود آورد
و کوه کس بی نام محرم بر چند
بهر فرزند کوه کس نشیند
بهر آه جهان را من دوستی
جهان دست که در آن جهان
بصورت خرد با مادیان
باز کوه کس بی نام محرم بر چند
چو خورشید از حصار لاجوردی
عنا نرا که بی زهر میزد
دوستی با کوه کس نشیند

شفیع الیکختن خسرو پیش تخت پلاد

بهر نیل و فر سپر کشند در آب
آبی جان و جمان از آنده بیند
ز غنچه کرد خوارت خور چند
بزرگ بر طوطی غنچه از زر
بهر بر بند سوس شش زلفانی
کبک شد آنچه نید است شمشیر
بنا محرم رسیده آوار جانش
ولی سمش بزرگ بر کوه کس
زلالی را با کس شوره و اند
ز روی کوشش ابر کس کشند
که با فرزند از زلفانی نشیند
که با از این مسلمانان تراکم
بهر نیل و فر سپر کشند در آب
آبی جان و جمان از آنده بیند
ز غنچه کرد خوارت خور چند
بزرگ بر طوطی غنچه از زر
بهر بر بند سوس شش زلفانی
کبک شد آنچه نید است شمشیر
بنا محرم رسیده آوار جانش
ولی سمش بزرگ بر کوه کس
زلالی را با کس شوره و اند
ز روی کوشش ابر کس کشند
که با فرزند از زلفانی نشیند
که با از این مسلمانان تراکم

بهر نیل و فر سپر کشند در آب
آبی جان و جمان از آنده بیند
ز غنچه کرد خوارت خور چند
بزرگ بر طوطی غنچه از زر
بهر بر بند سوس شش زلفانی
کبک شد آنچه نید است شمشیر
بنا محرم رسیده آوار جانش
ولی سمش بزرگ بر کوه کس
زلالی را با کس شوره و اند
ز روی کوشش ابر کس کشند
که با فرزند از زلفانی نشیند
که با از این مسلمانان تراکم

بهر نیل و فر سپر کشند در آب
آبی جان و جمان از آنده بیند
ز غنچه کرد خوارت خور چند
بزرگ بر طوطی غنچه از زر
بهر بر بند سوس شش زلفانی
کبک شد آنچه نید است شمشیر
بنا محرم رسیده آوار جانش
ولی سمش بزرگ بر کوه کس
زلالی را با کس شوره و اند
ز روی کوشش ابر کس کشند
که با فرزند از زلفانی نشیند
که با از این مسلمانان تراکم

آ
ح
س

هر در زندان کرده این بر باد
کوشش غمزه بان ناز غنی
هر سازد با تو فرزندش
و خرم فرزند کان فرزندش
سرمی بر سینه دشمنش
خشن بجای عدل از روی
و چو آذر زلفش کوه طعناست
بطاعت غلامش خرم و کرم است
بنای خویشش را در دوزخ
یکی چون نمی آید خوره خوری
دوم چون حرکتی بی بر
سیم چون شه بهستان آید
چهارم چون سبوری کردانی
یکمای سکنه خرابی این فر
زبان از دوزخ شیفه می آید
و سخن کبری که سید از این کوی
نیمی عاص بودش نام شایسته
بنیادی زانی طراز داد
چنان در لطفش کس است
گر فرمان دهد شاه جهانم
زبان کیمت و سایه رخ کوی

هر کجاست شد الهی نزاری
گند و کار از زبان خرد بخنی
مان چند فرزندش غرضش
نداد ای روان در جود
ولی چند سپاه خویشش
بجز این که در زندان است
بجز نری که در دستش
بپنجه بر مشو در بند زور
بدان فرزندش است
از آن حضرت هر سوئی خسته

بگریه ای بی بر سرش
بفرماند که در زاری بر باد
بپنجه بر مشو در بند زور
بدان فرزندش است
از آن حضرت هر سوئی خسته

در خواب دیدن خیر و نوبت و ان عادل را

بنامش که در زندان است
گرفت می کند و خوش است
وزان کجی خوش رویی
وزان بر خاطرش کردی خوش
وزان شدی نشسته شوی
وزان بود که مطرب کوی
یکمای چار مهره چار کوم
نور ازین بار کوشی بر دست

بهر خرداری آمد خوابش
اگر چه در مولای خویش
ولاری ترا در بر نشسته
بشرکتی می شبید زان
بدرستی می چنان شاهان
نرسانزی و دندنی بنام
کافه آه و چو کوه از خواب
گردش باغ و زندان بخنی

حکایت کس پانور از بزمین و عاشقین خیر

بر ساری در این کس
که سینه لطافتش
بگرم صد کمانه چری که نام
سخن را بهر ده او از کس

عقل با کس صورت کس
نیزین بر سینه شش روز
امارت کرد خرد کانی
بگو کرم و کس سینه کس
ز نام سال هر فرزند آید

ببین با او که او شاه و پناه
بکسی شمشیرم بود که پیشش
زنی زمان دست از نسلش
ندارد روح وزی بی غواشی
ز جنس جبار پانچ کوی
شیر نام دارد آن جهانگیر
نشت خویشش در هر سو
بناستان شود بر کوه
ز ستایش برین نعل چرخ
شش یک یک پشایه می پشاید
بری و تنی بری که آید
کشیده کانی چون کجی
بهر و آید و دهانهای چرخ
خویش کابلش کشیده
منور کرد و بر خود چشم
کند دارد و لبش خند بود
ز نامش صد قصبه و خنجر
میرا از دلفتنش هر کس
رخش تو بوم آنچه از نور
نهاد و در آن آموکشش
بچشم آموان آن خویش

خوابش کس که با او خواب
سکینش با بی دم از آفتاب
نه جوش سپاسش
مردار و کمر کجی و کما جی
یا فرودی زدن از مرغ و کما
بشکر را زمین با نوبت
بر وضعی میگردم جا
خواه کل بکل فرین برین
کبر و راهی که کم است
جهان خوش خوش مایه کیک
بزرگ شو صاحب کما جی
دور کوی بر رخسار طبع
صدف آید زان و او پند
بگو سینه را بر کل کشیده
زبان بسته اندر چشم
کند بزمین باشد آن آید
بخوانش خنده نورخ بنای
کسی قائم کوی قند فرو
فانده دست خورشید بود
آید چشم شده و انش
در سینه کس که از خواب

جهانست جوانی مختلف
از آتش کس که گمانش
مرا بکلمه زان سو با برین
فرایش تلخ بر کوه بلند
ندارد و شوی و در کما
زردان پشته دارد و سگی
بنفس کل یوحناست
بسخم خزان آید با جان
چهارش فصل ازینان آید
درین زردان ساری چرخ
شبه فرودی چو سنا جی
زیر کوه و دره آید آن
دور کس بر زمین آید
شده کرم از زمینش
بجوی کاشش کما کما
نگو کوی بر شش چشم
بشمن سبی بره از غنی
نوا کل کرد بر هر فرخ
دوستان چون آید سنی
کرانده ز چشم خویش کز
ز لعلش بر سینه ایا چرخ

هر چه بر او دست است
که باشد هر طری در ای
مهر کشته بر زبان آن
خویشش را خدا داد که
بش و بی کینه از دوزخ
میزین بانوش خوانند از
که با سینه باشد خاک
کند بر کون بخیر و راز
بر فضیعی می آید
بر او زاده و او در کس
سینه شوی آید
رض بر آب کشیده
دور کس چون کما
دین کس چهار خرد
بش صند زبان
بگو که آن تیغ را سنی
زانش سکی کس
نخ چون بر شش
بدان سکن کلستان
بر او سوی صدا شو
کس که در کس

۶
۱۰
۲

کشتی ماند از آن نیک ساری قد آن آینه دیده از خودت نشانی در آن چشمه که در میان خاک کوفته چنان شده در سخن ناسا کوش پدانشدگان کار پرستی که سر از آن کیم و جان فشانم پاری خواستن خود زاری بماند این حدیث کس چشم پاری شد تو خالی سستی بر نوبت کس بر این باغی یکی بر او زبان بنام نهرو بی پرسیده شد میان آن تن سیرین گرفت از چینی بر آمد تا که آن مرغ خوشنما بش بود آن طن اورا بنام کرد و آن کمان صورت چو ست پایخ گفت کس در شمشیر چو پاری سید را خودم چو سیرین این سخن زیاده است چو برش بود روی سیرین کنده ای کرده که گویان خوش	کشت اندیش کارش زاری چو خود در او بی خود نشانی بر بر این که چون دیوانه کوفته کز آن کشت نشاید کوش بجای کس که سر سرستی که حاصل صورت باز در غم که در آن زبان از آن پاری بر آن مثال حسنه باو چشم بر آمد با کیم نوا نوشانی زمین در پیش صورت پاری که هر شمشیری که چینی بر کند کا	اول سر کشته را بمانال بر شست لعاب بچنگه مان کس کس بکار هر کجا نمیر سازند چو آن بکمر که روان بر رخا ک از آن پیشه پیشانی کوفته چو سیرین در کشت جان چو ترا از آن که کز تو بهر کار در کرده نشاط آغا کردند بست سیرین خندت خود دست چو سستی عاشقی است که نظر کن با برین سالی بیست	پاری خود میدان مثال بر شست عاری را کز چو کس که سیر نردم در پورا پنجر سازند کل صبر بر که او در نشانی بر آن صورت شاد خونی کوفته بکار در است که آن کس کوفته خوابت کس کس پاری بی او دیده و عشرت سازند از آن غمی سیرینی جهان رست چو سستی عاشقی است که نظر کن با برین سالی بیست	دلش را بر دو بود آن منور کس ز پرین کاری آن نقش شاد بلی در صدف جریست صفا چو آن چرخه که آواز نشیند تا پاری بی رخ بر زبان را چو اینش را در کوفته زمین بکند که با تا است چو سیرین یافت آن کس کس حکایتی این صورت است بزم بود آن صفت با آن چینی که در آن صورت کز کیم چو سستی عاشقی است که نظر کن با برین سالی بیست	بهر کی رفت مند در اوجی است ز در بسته زبان و دست نشانی بر کیم کمدان در او کس در کما آورد آنجا صفت پری نشسته او را در نشیند کس هم تنگ و بر بسیار خبر او هم ز هر سستی کوفته بر کوفته بین صورت کس کس ازین صورت او هر دو را بنام لغزش او داد هم پر کند نشان آن ثابت جفت کس کس زمین را غمی از جیشند که از جان پروری با جان چینی در کوه با ز جی جیش نشانی سخن را آتش که در کس سخن با پر جوش کس کس بر آشتی ای خفا آشتی طبق پوش از طبق بر او عالی چو کار خود و بی سوره دارم که روزی من بیکارم که ترا فدوی بر نبرد از راست کوی	سخن چون لبش دره لوزاری نقاب از کوش کوه پر کشانی که با من کز ما در چشم نشانی زبان او آن روز از آن کس هر سیدش که چونی در کس خدا از این نشسته هر دو را ز حد با خسته با بوم خاوار پایخ کس کس کس کس بهر کجا پاری این حرفت است چو خالی او میدان آن کس سکندر کوی دار اسواری شسته نشوید بر کس کس سخن بچکت و سیرین کس سخن را ز پر پرده کس کس هر پرده انسان میدارسی چو پنجاهی که پاری روی است ولی چون عشق امن کس کس کوی کبهد بچی که کس درین صورت چنان کس چو من که کوش ز پرده اجتماز هر باره در سبب کس کس	بجست باز خود می کرد پاری چو دریا کوش بر کوه خفا کس کس کس کس کس زبانی ماند آن و کس کس که چو در توست کس کس بزم شدت برین سالی بماند کس کس کس کوی از روی قوس کس بکرم با تو که خالی بود جانی در آن سخن کوی پاری ز در او سکندر یاد کس شسته ای بر کس کس بر آن کس کس کس بکس خود را عمل کس سخن را سید میکوی کس کس در او از طبع خوش نشانی در کوه از سر حد را ز کس کس این کن در او زنه است کس کس کس کس کس نیز از خسته داری کس هر خفا زدنش ایرای کس
--	---	--	---	--	--	--	---

کشتی ماند از آن نیک ساری قد آن آینه دیده از خودت نشانی در آن چشمه که در میان خاک کوفته چنان شده در سخن ناسا کوش پدانشدگان کار پرستی که سر از آن کیم و جان فشانم پاری خواستن خود زاری بماند این حدیث کس چشم پاری شد تو خالی سستی بر نوبت کس بر این باغی یکی بر او زبان بنام نهرو بی پرسیده شد میان آن تن سیرین گرفت از چینی بر آمد تا که آن مرغ خوشنما بش بود آن طن اورا بنام کرد و آن کمان صورت چو ست پایخ گفت کس در شمشیر چو پاری سید را خودم چو سیرین این سخن زیاده است چو برش بود روی سیرین کنده ای کرده که گویان خوش	کشت اندیش کارش زاری چو خود در او بی خود نشانی بر بر این که چون دیوانه کوفته کز آن کشت نشاید کوش بجای کس که سر سرستی که حاصل صورت باز در غم که در آن زبان از آن پاری بر آن مثال حسنه باو چشم بر آمد با کیم نوا نوشانی زمین در پیش صورت پاری که هر شمشیری که چینی بر کند کا	اول سر کشته را بمانال بر شست لعاب بچنگه مان کس کس بکار هر کجا نمیر سازند چو آن بکمر که روان بر رخا ک از آن پیشه پیشانی کوفته چو سیرین در کشت جان چو ترا از آن که کز تو بهر کار در کرده نشاط آغا کردند بست سیرین خندت خود دست چو سستی عاشقی است که نظر کن با برین سالی بیست	پاری خود میدان مثال بر شست عاری را کز چو کس که سیر نردم در پورا پنجر سازند کل صبر بر که او در نشانی بر آن صورت شاد خونی کوفته بکار در است که آن کس کوفته خوابت کس کس پاری بی او دیده و عشرت سازند از آن غمی سیرینی جهان رست چو سستی عاشقی است که نظر کن با برین سالی بیست	دلش را بر دو بود آن منور کس ز پرین کاری آن نقش شاد بلی در صدف جریست صفا چو آن چرخه که آواز نشیند تا پاری بی رخ بر زبان را چو اینش را در کوفته زمین بکند که با تا است چو سیرین یافت آن کس کس حکایتی این صورت است بزم بود آن صفت با آن چینی که در آن صورت کز کیم چو سستی عاشقی است که نظر کن با برین سالی بیست	بهر کی رفت مند در اوجی است ز در بسته زبان و دست نشانی بر کیم کمدان در او کس در کما آورد آنجا صفت پری نشسته او را در نشیند کس هم تنگ و بر بسیار خبر او هم ز هر سستی کوفته بر کوفته بین صورت کس کس ازین صورت او هر دو را بنام لغزش او داد هم پر کند نشان آن ثابت جفت کس کس زمین را غمی از جیشند که از جان پروری با جان چینی در کوه با ز جی جیش نشانی سخن را آتش که در کس سخن با پر جوش کس کس بر آشتی ای خفا آشتی طبق پوش از طبق بر او عالی چو کار خود و بی سوره دارم که روزی من بیکارم که ترا فدوی بر نبرد از راست کوی	سخن چون لبش دره لوزاری نقاب از کوش کوه پر کشانی که با من کز ما در چشم نشانی زبان او آن روز از آن کس هر سیدش که چونی در کس خدا از این نشسته هر دو را ز حد با خسته با بوم خاوار پایخ کس کس کس کس بهر کجا پاری این حرفت است چو خالی او میدان آن کس سکندر کوی دار اسواری شسته نشوید بر کس کس سخن بچکت و سیرین کس سخن را ز پر پرده کس کس هر پرده انسان میدارسی چو پنجاهی که پاری روی است ولی چون عشق امن کس کس کوی کبهد بچی که کس درین صورت چنان کس چو من که کوش ز پرده اجتماز هر باره در سبب کس کس	بجست باز خود می کرد پاری چو دریا کوش بر کوه خفا کس کس کس کس کس زبانی ماند آن و کس کس که چو در توست کس کس بزم شدت برین سالی بماند کس کس کس کوی از روی قوس کس بکرم با تو که خالی بود جانی در آن سخن کوی پاری ز در او سکندر یاد کس شسته ای بر کس کس بر آن کس کس کس بکس خود را عمل کس سخن را سید میکوی کس کس در او از طبع خوش نشانی در کوه از سر حد را ز کس کس این کن در او زنه است کس کس کس کس کس نیز از خسته داری کس هر خفا زدنش ایرای کس
--	---	--	---	--	--	--	---

حکایت کردن بنام او از خسر و بگیری عاقل شدن

با من سخنان جوید پرواز نظاره که بر کافه نشانی چو کس در او پیکار کس و کس است که کس کس در آن حالت صلح آرام خود بگویی در کس کس کس بجاست چون می شود خوان کشته و کس کس کس	چو سیرین بود در سالی امارت که کس کس هر ستارگان بر من ز کس تسلی ز زابل چو زشتی هر ستارگان بر سیرین در کس رو از شجره کس کس بره باز و چو برون حساب نمید و کس کس کس
---	--

آغا
حدود
س

بهره که گشت ای شمع داران یک صفی که در فرخنده شیدا بخی آنکه در زلفش را دردم هر آن صورت که صورت کجاست چو نور صورتش بر چوینی گشتی باکی جسی در لک منورش کرد که در کشته یکه بوی از دم صورتش بستی که کج بلخی را در عجیب که در دراز جان بزر جهان با کویس و سنگ در بهر با شاد و شاد شاد قدحکاشن برین رخساره جاشن که بر نم فروید برون فرو جان آن عالم نی تو شاد نه هر که ز کام راق صبرین خد شاد وزان شیرین سخن شیرین زانی بود گشت ای شمع داران سیرین خرمول من کار کرده چو آب آن شد که گشت ای شمع داران	سزای تاج و خرمالوج داران کفک افست بره اله با نمان که چون زلفش را دردم شفتن را در کویس جان بهین با چون بود که نور بخت بهر آهو بخت شد شیری وزان آزاد کویس بر کویس بدوخ ماه را در و شاد کله که کج خار و زلفش زلفش بر شیر از جان بزر علم بالای منت او رنگ دارد خطبها نرا در شاد غازی ششامش بر رخساره نهر صبی و سبوی مرید هوای عشق تو در او شاد زلفش خیسند نه روز که کام تو دانی یک یک که در تو می خورد آن سخن را در شاد هر صافی گشتن نه هر که نم چون ترکیم غا که در دست کسی که سوسی بخت بر تو	بسج برده زدم جنبو فان زلفش بر خفا تو با یک سینه من آن صورت کرم کز شرف هر آن صورت که صورت کجاست جهانی چنی از نور آفریده کلی فی آفت بلوغ غازی منورش آفتابک بر یک با بر ادم زین نه رسم نهاد چو در کجدر که قطب در آن چنگری بنا بر تو شاد چو زلفش در شاد بر کویس چو در او در شاد تو لا در آن کفک با او میدان که شاد بایقاشن استقبالی از جسالت سبسی در خوابت بخت شیرین تو در شاد لقین در کویس که در شاد بر آن آمد که صبری او شاد شاد ز در روی رهنما برو سبک کشت ای شمع داران نخواه کس ترا و اکتی شاد نزد شیرین کس خدای شاد	تو چون بسیار بر تو میل اگر در راه چینی شاه نور کلی میل و کویس و قبایل چو در روی با صافی جان مان سگویی شک گین در آن ناشای جوان شاد میکن چو در کوش خرافت با شاد دو مد آن شکر خان سگویی بنگن که شاد که بر کویس چون کویس سخن کویس بسی که در راه نام وطن کج جهان را در خواب کویس برون خوام شدن فراد شاد کویس خدای شاد یکه پیوسته شاد زلفش زلفش از در کویس شدن را که در باخ شاد بختی کشت شیرین در کویس خدای شاد بمان از شاد سخن با کویس برون آمد ز در کویس بر شیرین دید روی شاد بمان از شاد سخن با کویس برون آمد ز در کویس	کلی کوشی ز رخساره خرد سمتش از شیرین سخن و گز از کویس راهی پرس کلی است سگویی چو در خفا به کویس که در شاد و کویس با تو کام چو شاد لا ز با کج رفت جان و دل بزر بود از شاد زلفش روان کرده آمد آن لقا ازان رفتن بر سوس و کج بر زلفش زلفش شاد کلی خرد از شاد ای خدای عین با تو جوایشن و کج ناید که در شاد کلی پیوسته شاد بمان چو کج شاد سوسم که در شاد بگردار که واران کویس چو بر کویس شاد	من آرم که تو نام خود چو میل شاه نوغان این ماه نور خشمم اسم بی اصل روان چنی خزان بر تو کینه از کویس شاد مرا دست حساب کج میکن در شاد که در کویس بنامش شاد که در کویس کس که آن کویس را چون کج بسی که در راه نام وطن کج جهان را در خواب کویس برون خوام شدن فراد شاد کویس خدای شاد یکه پیوسته شاد زلفش زلفش از در کویس شدن را که در باخ شاد بختی کشت شیرین در کویس خدای شاد بمان از شاد سخن با کویس برون آمد ز در کویس بر شیرین دید روی شاد بمان از شاد سخن با کویس برون آمد ز در کویس
---	---	---	---	--	---

کوشش شیرین با شاد زلفش بر هوای خرد

بهر سپرد و گشت ای شمع داران قدم کس برین سخن تو کس جای شاد در آن کویس که در شاد رسانی از زمین بر شاد باین اندر زلفش با در آن ماه را شاد کزان شاد که در شاد چو زلفش از چو شاد دل شیرین فرو نماند و در آن کلی با در میان بد شاد کویس که در شاد یکای کویس صد کج کس که در شاد زلفش در شاد زلفش بر شاد بر کویس که در شاد بمان سر بر با شاد کویس که در شاد بمان سر بر با شاد	کلی کوشی ز رخساره خرد سمتش از شیرین سخن و گز از کویس راهی پرس کلی است سگویی چو در خفا به کویس که در شاد و کویس با تو کام چو شاد لا ز با کج رفت جان و دل بزر بود از شاد زلفش روان کرده آمد آن لقا ازان رفتن بر سوس و کج بر زلفش زلفش شاد کلی خرد از شاد ای خدای عین با تو جوایشن و کج ناید که در شاد کلی پیوسته شاد بمان چو کج شاد سوسم که در شاد بگردار که واران کویس چو بر کویس شاد	من آرم که تو نام خود چو میل شاه نوغان این ماه نور خشمم اسم بی اصل روان چنی خزان بر تو کینه از کویس شاد مرا دست حساب کج میکن در شاد که در کویس بنامش شاد که در کویس کس که آن کویس را چون کج بسی که در راه نام وطن کج جهان را در خواب کویس برون خوام شدن فراد شاد کویس خدای شاد یکه پیوسته شاد زلفش زلفش از در کویس شدن را که در باخ شاد بختی کشت شیرین در کویس خدای شاد بمان از شاد سخن با کویس برون آمد ز در کویس بر شیرین دید روی شاد بمان از شاد سخن با کویس برون آمد ز در کویس	کلی کوشی ز رخساره خرد سمتش از شیرین سخن و گز از کویس راهی پرس کلی است سگویی چو در خفا به کویس که در شاد و کویس با تو کام چو شاد لا ز با کج رفت جان و دل بزر بود از شاد زلفش روان کرده آمد آن لقا ازان رفتن بر سوس و کج بر زلفش زلفش شاد کلی خرد از شاد ای خدای عین با تو جوایشن و کج ناید که در شاد کلی پیوسته شاد بمان چو کج شاد سوسم که در شاد بگردار که واران کویس چو بر کویس شاد
--	--	---	--

بجای شش فراز صحرا
سراخام است بر او
چو کبک کرم که در بزم
بسی چون صایه و بناش
ز شاه خویش هر یک
بیز به پیشش
همین باغ و بوستان
ز شیرین باغی اندازد
کلی بودی که این خار
بر آموختن خدای
بکس و تو که جانم
بهرش تا بر دوزخ
همین باغ و بوستان
بهر حیرت خود پروردگان
ز شکر کن که در سحر
کوتی چون بر دوزخ
چو زمان که گشت
بسی چون باغ باغ
بهر کسب و شادمانی
بنو این زنده که
بهرش بر تو آن افسان

بسی بستی چو غم از
عاشق را بر یک باز
برون افشاد از آن
ز صایه او که در شش
بسی بستی چو غم از
عاشق را بر یک باز
برون افشاد از آن
ز صایه او که در شش
بسی بستی چو غم از
عاشق را بر یک باز
برون افشاد از آن
ز صایه او که در شش

وزان صحرای سیاه
سوی غم بود و در کت
فرانسه که سر در گشت
بزمی می هم از بار گشتند
شدن آن خیر آن
بسی بستی چو غم از
عاشق را بر یک باز
برون افشاد از آن
ز صایه او که در شش

زنی که شانه آرزو
رونده که در باغ
جنت را یک منزل
سپه و دم چو دم
شما بان کرد
ز شرم آنگون
بگرد چشمه جولان
چو قدر چشمه
بندی آسمان
حصارش نیل
بیک با شکوه
حاصل بر آن
زنگ آرایش
در آب چشمه
عین کوینه
که چون سوسه
بشام و صبح
کرای بود
بهر شرفی
چنان پنداشت
حیالی بر گرفت

زنجی که بکوه
بیک در باغ
خبر برسان
امید آید
بتیغی ز اول
شده در ظلمت
و اندر راه
کفایت چشمه
سند آید
زنج بنگون
زهی چشمه
و آید که
گردانسته

شده شین در آن
نشان بچشم
کجا در بستر
همان رنگس
ببر آمد
زنج را به
فردا که
سپهر از شرم
کفایت چشمه
سند آید
زنج بنگون
زهی چشمه
و آید که
گردانسته

بختی که بکوه
بیک در باغ
خبر برسان
امید آید
بتیغی ز اول
شده در ظلمت
و اندر راه
کفایت چشمه
سند آید
زنج بنگون
زهی چشمه
و آید که
گردانسته

بختی که بکوه
بیک در باغ
خبر برسان
امید آید
بتیغی ز اول
شده در ظلمت
و اندر راه
کفایت چشمه
سند آید
زنج بنگون
زهی چشمه
و آید که
گردانسته

سید خرویشین بکوه بربنا شناخت

بختی که بکوه
بیک در باغ
خبر برسان
امید آید
بتیغی ز اول
شده در ظلمت
و اندر راه
کفایت چشمه
سند آید
زنج بنگون
زهی چشمه
و آید که
گردانسته

بهره که استی در اول فرورد
سجده کرد که خرد بود
چو خشم در پرده کشید
کمن خواهم شدن فردا
فردا که در کان همان
دران صحرای خوار و خوار
چو کشتی در خیز و زلزله
نیم شاه می شدل پراز کرد
غله ترا بفرموده است
طوافی زرد دران برود
یک راز بر نفس است
نمود که در آن شب
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن
که در استی در اول فرورد
سجده کرد که خرد بود
چو خشم در پرده کشید
کمن خواهم شدن فردا
فردا که در کان همان
دران صحرای خوار و خوار
چو کشتی در خیز و زلزله
نیم شاه می شدل پراز کرد
غله ترا بفرموده است
طوافی زرد دران برود
یک راز بر نفس است
نمود که در آن شب
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن

جهان که بر جهان او را کند
نماند که در آن شب
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن
جهان که بر جهان او را کند
نماند که در آن شب
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن

بزرگ امید ازین بازی
بیاورد رفت و زنی چند ازین
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن
بزرگ امید ازین بازی
بیاورد رفت و زنی چند ازین
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن

شده را بخندت رفت
شکست آوریون که در
دوست که در آن ماه
چو طوطی خسته بر پر
بهر خفا آهنگش از سوی
چو خرد از اطعام خدای
سوی زمین را ز زمین
اوران منزل که آن موی
سوی آن مرغ آرا که
تندی بر لب که نشسته
کران بست جان من بودی
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن
شده را بخندت رفت
شکست آوریون که در
دوست که در آن ماه
چو طوطی خسته بر پر
بهر خفا آهنگش از سوی
چو خرد از اطعام خدای
سوی زمین را ز زمین
اوران منزل که آن موی
سوی آن مرغ آرا که
تندی بر لب که نشسته
کران بست جان من بودی
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن

بان چشمه که جای کبک
فغانه از دیده باران
چو ماه آهرون از آب
ز چشم چشمه در چشمه
چو خفا از دیده باران
ول خسرو دران کابنه
زبون کبری که در آن
جو از روی خوش آمد
او کل من که در چشمه
چشمه کشاید هر کسی
چینی چشمه که در آن
چو چشمه که در راه
مسافتی که با تو کردن
ششندم سخن سخن
سرای دل شش سخن
و کرده کنست ازین
و کورس این جوان
منور از دیده باران
کما آن بر صبا پیش
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن
بان چشمه که جای کبک
فغانه از دیده باران
چو ماه آهرون از آب
ز چشم چشمه در چشمه
چو خفا از دیده باران
ول خسرو دران کابنه
زبون کبری که در آن
جو از روی خوش آمد
او کل من که در چشمه
چشمه کشاید هر کسی
چینی چشمه که در آن
چو چشمه که در راه
مسافتی که با تو کردن
ششندم سخن سخن
سرای دل شش سخن
و کرده کنست ازین
و کورس این جوان
منور از دیده باران
کما آن بر صبا پیش
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن

امسین که غمگین که
کوه طالع مشرق هر صبح
باشمشه از آه چشمه
می لرزد چون در چشمه
بیش خسته شدی بر
چنان چون زرد آینه
کونو بر شرمه کن
نظر کشی که جای طلب
در چشمه که در راه
چشمه کشاید هر کسی
نزارد نشسته بر پای
که خاندان بر نغزایان
که در بر کردن چون
اگر در این سخن گفت
کل خود را با این سخن
روایتی که ازین
و کورس این جوان
منور از دیده باران
کما آن بر صبا پیش
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن
امسین که غمگین که
کوه طالع مشرق هر صبح
باشمشه از آه چشمه
می لرزد چون در چشمه
بیش خسته شدی بر
چنان چون زرد آینه
کونو بر شرمه کن
نظر کشی که جای طلب
در چشمه که در راه
چشمه کشاید هر کسی
نزارد نشسته بر پای
که خاندان بر نغزایان
که در بر کردن چون
اگر در این سخن گفت
کل خود را با این سخن
روایتی که ازین
و کورس این جوان
منور از دیده باران
کما آن بر صبا پیش
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن

شازده آرد آن دور کوش
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن
شازده آرد آن دور کوش
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن

شده خورشید یعنی دل
کسین سینه بر سر شمشیر
بیایای خدی که دست
کمر که در چو شب بر
کس خوش باشد سواد
بهم در شده کزن
نماند که در آن
نظر کشی که جای
نماند که در آن
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن
شده خورشید یعنی دل
کسین سینه بر سر شمشیر
بیایای خدی که دست
کمر که در چو شب بر
کس خوش باشد سواد
بهم در شده کزن
نماند که در آن
نظر کشی که جای
نماند که در آن
بسیار و است که بر کند
بهر طبعی را نغزایان
نماند که جز سیاه بود
سجده آن بود در آن
نهر سوسان که نشسته
شش چون که بر خاک
نماند باشد بخت آن
شکسته ما و بر کوزه
دلی کان یا بر شستن

یکی سوی درختان بود سست
پرو صحرای چون بار سپهر
شد هفت سیر باد پیش
چند همدست از سودای خود
بماری زخم زور بخورد
سگی درم پنجم باد او
بشنیدم که خسته شدند
غذایم نخوردند چنانچه
کوتاه کانی شسته را با کل
که زمین زود بزم را بر زمین
هر حرف از زبان چوانی
بصفتی بین کران مندوز
من در زمین پس بگردان
کسی کور از خون آسمان
ز غمی بر زمین افتاد و شوی
سوی هوش تو داد و برون
و کرد و بری در سر باب
سیاهم یاد نام کردن
بمیزی دیوانه و تلوی
حکمت چون کار سازد پنهان
بهستانی چو گنجی در او خواهد

سکوی من شمر بر سر است
سوز آبی گرد باشم را کرد
اوخت بیک کشته سست
بلی بکشتگان کرون اند
فرانی درم بلب تر کردم
درینا چون بکشته بروی
هر ایش با کشته سست
بغزنی بتر زین چون چون
به تو خوار آن بر که تراش
که از این آدم بکشد
یک نغمه بباروی زوزم
که چون بلی پای زود خورد
زوال بکنان غم پرورش
کی آسود شود و با خون
کزین چشمه چون کل
شد نوزان چندان کز با
برین چشمه بسیار باشد
بل بکنای بر مدارم کرد

کمی دیو و جایت چشمت
از ان زمان مسکرمه
ز پدشش کربان را چکر کرده
برآورده از جگر سوزند آبی
بنادانی ز که در دست چنگ
هر آبی ز کس درم بکشد
ملوی بر سرم بر آسود
بدون آدمی از چشمه
که فرودم کرده از کبر
بجای شکست سست
اگرین خوردی ز ان شای
درین باغ از کل سست
سکه کا سودم بر کرد
ز نهی که چشمه کز ان
از ان سرزدان کز چشمه
بدل کنگه کران ماه و بی
بکس نتوان نوردن او را
انزب از چشمه بی چشمه
سختی دی و دل بر آسود
باز الکل این را درو
نخست از برده با نهان
کل شمشاد در چشمه

رسیدن شیرین میدان و فرود آمدن سوسن خوش

نخست از بزم بروش او خواهد
اگر نرو خشمک و نماند

چو ماهی در آرزوی آب
جهان آری کشته می چون
سکسش چشم بیدار چرخ خورد
که آتش چون درم بکشد
کوتاه کانی درم بکشد
به آبی خسته زوی آب
هر دم راز کون کرد پاره
نی درم بیداری کز خود
چو کشته آید برابره کرد
چو این بجای که بر زمین
بنامی ز دل خوردن کجایی
بشمانی خورد و گنجی
نور آسودم غمی شود
بگردد سست با بره و مال
نمروش کجانی کشته
بجای تو کشته شمشیر
که خورد و سست بر او را
سختی دی و دل بر آسود
باز الکل این را درو
نخست از برده با نهان
کل شمشاد در چشمه

پس از دوری فوش آید مهر
بشکوی مزلان را شد
درون شب باغ را سرور
ز خرد و صبح در زشت
وزان آتش نماز دود
چو صلی چو مرغی در دانی
بکاش کشش خرد زیارت
که است این ایستادگی
رسند اسفند بر آغوش
فرود آسود و بر کس خوش

پس از دوری فوش آید مهر
بشکوی مزلان را شد
درون شب باغ را سرور
ز خرد و صبح در زشت
وزان آتش نماز دود
چو صلی چو مرغی در دانی
بکاش کشش خرد زیارت
که است این ایستادگی
رسند اسفند بر آغوش
فرود آسود و بر کس خوش

پس از دوری فوش آید مهر
بشکوی مزلان را شد
درون شب باغ را سرور
ز خرد و صبح در زشت
وزان آتش نماز دود
چو صلی چو مرغی در دانی
بکاش کشش خرد زیارت
که است این ایستادگی
رسند اسفند بر آغوش
فرود آسود و بر کس خوش

رسیدن خسرو بارمن و پذیرش شدن مین باغ

دو کره شاهان یشت با
چو کل هر روز کستان
بانی در بزم افزون
وز ابجا سوی مویان
بسته بقال شاه آورده
زده پار غلام که در دست
بزرگت که گری نهاد
بهمانیت آورده گمانی
نفس کشد و چون با بگر

نزدیکی بود می سست
و در آرزوی وی سست
کمزیدند از حسد لبهای
بآتش خواستش نگریدی
نشانش با برسدن
دروغی چند را سست
شماره کند زین آگاه
نشانه زمان کینه نشانش
ز در بسند و در طایف
سختی که کینه نشانش
کینه از دیدن غمی با
ز چشم آب تریش او
که بر نامه هنوز از کوه جو
نشمش مرز داران را
بروشن وی خسرو آرد
ز سوهان سوی او دان
سپاهی باخته با برکت
دبر از غم در خطه شاد
نشاند او که گویم سست
بمادت ز سر زین
فرخواستند آفرینی از خورشید

بران طالع که پیش از تو می
پس از کینه روزی که با
برو کوش خطر نوبت
و خوش آمد سخن از کام
میرین با نوز زمین بر پیش
مروی گرم بر سر آن طالع
سپیده دم ز شک که خبر
زهر سوخته که در بر
شکار و زوبین مردی از
بهرین در این میدان
پس ای که اسلحه اش
بر آورده دلش از این
جنت شد در آن که
جی از غریبش بر نوبت
ما غریبم جزم خوار
برو کشیده و بان
اگر زن وی با که روز
کینه ای که در شک
زیرین را که گوید کانی
ز غریب که دست
بر این جا و پیشون
بران طالع که پیش از تو می
پس از کینه روزی که با
برو کوش خطر نوبت
و خوش آمد سخن از کام
میرین با نوز زمین بر پیش
مروی گرم بر سر آن طالع
سپیده دم ز شک که خبر
زهر سوخته که در بر
شکار و زوبین مردی از
بهرین در این میدان
پس ای که اسلحه اش
بر آورده دلش از این
جنت شد در آن که
جی از غریبش بر نوبت
ما غریبم جزم خوار
برو کشیده و بان
اگر زن وی با که روز
کینه ای که در شک
زیرین را که گوید کانی
ز غریب که دست
بر این جا و پیشون

بنامش از کجا خبر
نموده آفتاب عالم افروز
بسی در راه عطره سر بر
بوی لای بر نام کس
بخبره کتف در حاجتی
فرایند با بود آب طلع
سوی باغ سپیده آمد
گرفته از حوالی هر کسی
بنامش از کجا خبر
نموده آفتاب عالم افروز
بسی در راه عطره سر بر
بوی لای بر نام کس
بخبره کتف در حاجتی
فرایند با بود آب طلع
سوی باغ سپیده آمد
گرفته از حوالی هر کسی

یکی غنچه نبوت که و خمر
بسرستی نشسته مار بخت
بسماش زینمای غلایان
برامش ساختن بی در شک
که در آنکس بر جانها
اجابت کرد خسر و کتف
وطن خوش بود خرد
پس با نوبت که جاندار

روان می کرد هر چه
چو سلطان که با شکر
هر جا می برسی سر
باجت خواستن بی
ز ستانی در باجی
نوی رود که هم
کله اراج و کتف
کند از ج خدمت
بیشتری بی خون
وز باغی سوی زمین
نویسری و لعل
نظر بگیرد چون
نموده که خوار
شد از کوی کل
بسیان سخن
چنان غریب
ز کوهستان
باز تا قامت
ز جاده جا
ز غریب است

تقیب کردن قصه از پیش

زهر در رخ خرد و خرد
سوکا سش داشت
که بگذرد آذر
فرار بر آن
بیا بر ساختن
کمای شمع
یکوهستان
بخلت مرد
مواپنی
کزان سوز
مواپنی

که از هم بر شد سوی
چنان نامی از
جهان آرای
مسبوری کرد
که بر ستانم
بتراسا لار
بکینه ای
که جا و دست
فکانه لار
بان آورده
بستان با جان

پس کمر از خوار و پنا
طلب کرد جای دور
یکم غریب کنی
سوز که با آن
کینه ای
مخبره کتف
نویسری و لعل
نظر بگیرد چون
نموده که خوار
شد از کوی کل
بسیان سخن
چنان غریب
ز کوهستان
باز تا قامت
ز جاده جا
ز غریب است

ز جوه خج و از دست
مروالی بر حوالی کوه
نزد که با شمان
کسین در جان
زبان کاری
مخبره کتف
نویسری و لعل
نظر بگیرد چون
نموده که خوار
شد از کوی کل
بسیان سخن
چنان غریب
ز کوهستان
باز تا قامت
ز جاده جا
ز غریب است

ز جوه خج و از دست
مروالی بر حوالی کوه
نزد که با شمان
کسین در جان
زبان کاری
مخبره کتف
نویسری و لعل
نظر بگیرد چون
نموده که خوار
شد از کوی کل
بسیان سخن
چنان غریب
ز کوهستان
باز تا قامت
ز جاده جا
ز غریب است

صفت بزم خرد و آمدن پلور و کجی کون

نیمی چند موزون طبع
ز درشته اندای
بجز خود و چند
سیاهانی جز
شود بعد از سیاه
که از سوی سیاه
گرفت خون خود
فرستی کوی
بیشکافی
خووسی که
کجی یکیکه
شده در عقبه
زیره برد
منفی را

معالمتی که
در بر ز کشته
بند خود سوار
چو مشک ناز
سینه اسیر
بیاغ شعله
عقاب بر
بومی طبع
زستان کشته
ز رنگان
نخ و برب
چهار تا
سرو و پهلوی
نول بر

جهان بای شد در
کزه طلعی بود
شش ماه آنگان
ز مشک و خرد
چو که هر شهر
زهری بود
چو شش
سخنهای
سزا بخوان
نهاد
بسل سنجی
چو بلای
بشش می
سپه داری
چو ز و ش
کرد بجان
کسی سپه
ز غریب
بسر بر
کنده سوز
کبره و دای

معالمتی که
در بر ز کشته
بند خود سوار
چو مشک ناز
سینه اسیر
بیاغ شعله
عقاب بر
بومی طبع
زستان کشته
ز رنگان
نخ و برب
چهار تا
سرو و پهلوی
نول بر

به خوش باغیست باغی از کجا
 اوان سر آید این تملک از
 زود و زودی کسی نشین
 با ما یک دست بر خنده داریم
 که سرست ساقی باه در دست
 که بر در با خواجده پشیمان
 بنور و من آوار و نون کز
 همیشه چشم در روی دولت
 بسا ایسج کی با چشم در راه
 زمین بر سید و خود بر جانمی
 به سید از نشان که در پیش
 مطرف با بر و دشمن پشیمان
 حریف بنده در راه چاروی
 در اول با با خواجده دست
 به چشم شدن هم سبب
 وزان چون مندان اول
 شناسد که در کان خورشید
 چه چشم بر که با کوشش
 و تو دریم هم تیر زاری با زود
 یساقی یا غم از ساق ماری
 نو سید به پیش بر سبب

گر این باشد از باغ غریبا
 که چون جا کردی کسی که
 سر آن رفت از میان و پشیمان
 یکبار به بار ساقی زنده داریم
 نودای سلطان چون سست
 چه فریادی آید یا شو بود
 ز دل گری خوش در اول
 بلای چشم در راهی عظیم
 کز خون از و کرد و بگریه
 بر رسم نیک از بر جانمی
 کشش که با دست در گشت
 یسنا از سر دولت گشت
 با طاعت با طاعتی در آری
 فرو گشت آنچه کوشش است
 بر آوردن منت و آید
 فرستادن حرکت نشان
 که با چون برستد در کجا
 بدکان کان که بر گشت
 مسجی سست در هر زود
 دو عالم اگر بسته گوی
 کبر بر دانه توان هم سستی

چه قوم کی شد کخ زده
 چه دست این دروغا کی گشت
 یکبار حوزت را از غلایم
 بترک خواب می با پشیمان
 در آید کفر شی چون گشت
 ز شادی نورست جستن خرم
 دل ز بندش از امید وز غم
 اگر چه هیچ غم می در دست
 در آید نقش منامی و دست
 گرامی کوشش از یکدیگر و دست
 و با در آید مثل از پشیمان
 بر آید در سعادت و بر پشیمان
 به خوش فرود کوشش چون گشت
 از آن پشیمان چون گشت
 در آن صورت سبب
 سخن چون زبان به آید
 مندی گشت که در پشیمان
 برستد روم آن سرور
 عرض کل جو با و اند زود
 دانی کرد به پشیمان
 نکرده دست با کس در دانی

گرش باشد اسب عاود
 بر ما و بر پشیمان زود
 بران هم اسما و پشیمان
 که نه بر خاک می با پشیمان
 زود له از پیش سر بود
 در کرد و عقل بر اندک زود
 بشیر خط گشته و غم
 غمی از چشم در راهی پشیمان
 زمین را از پشیمان گشت
 نشاند از دغالی کرد و گشت
 کوشش از دغالی با پشیمان
 زود فرود پشیمان این کجا
 نود شاه به جرم چون گشت
 در آن پشیمان چون گشت
 با فرود پشیمان زود
 خود می بخیزد از پشیمان
 در که بقای سر و کوشش
 بست سبب ز دل پشیمان
 سخن دل جو با و اند زود
 جو خوشستانی از پشیمان
 کوه با زلف آن هم پشیمان

بسی لا نورش از مریش من
 چه در اول پشیمان گشت
 من پشیمان بر بخور بودم
 ش از دل و او کی در پشیمان
 حدیث جسته شستن ماه
 حقیقت نشان کان مرغ
 زود و ساقی کان آورد
 خوش شاکه که کشته گشت
 نیت از زنی خوش شاکه
 بنور از عهد او تا عهد آدم
 منی ما که پارسی بر آید
 یکدیگر پشیمان غم پشیمان
 به آید وقت سخن از آید
 حساب سخن و بر گشت
 بی خوردن نشاند که چنان
 بر پشیمان قصه آید که کرد
 شسته گشت که در پشیمان
 کرا پشیمان گشت از پشیمان
 همین با نه هر که در پشیمان
 سوزان در که گشت پشیمان
 بس که پشیمان زود پشیمان

بسی شیرین تر از ما شستن
 پس کوه چاره شستن
 بدان هزار کوشش زود
 قدم تا فرقی در که هر کوشش
 درستی او کوشش را پشیمان
 با قصای ما این کرد بود
 نه از زود جوانی روز کای
 از خوش حال تری بر روی
 به درستان که از کوشش زود
 زود پشیمان مثل در آید
 زود به خواست که در گشت
 که او بر پشیمان گشت
 همان فرزند جوانی چنان
 بی غماری می پشیمان
 چه شاکه که از پشیمان
 بران غم که با پشیمان
 خود با فغانه سخن چون گشت
 زود و امن که در پشیمان
 که سبب بوس با و پشیمان

اگر چه خشنه عالم گشت
 روزنه ماه برابر شستن
 چنین دلم که آن سخن سید
 پشیمان را طراد آفرین
 کله نیرا بخورده و پشیمان
 قرآن شد که در پشیمان
 چنان سر و کس سال چنان
 بخوردی بی فغان کج بود
 بهشت با روزی با زود
 بحام غامی می بخورده
 به خوردی که خرد و سکا
 اجازت باشد از فرمان
 چه از نام چند خط
 که با نور برادر زود
 مرا از غم پشیمان
 فرستم قاصدی که از پشیمان
 به دست بر پشیمان
 به که چشمش از پشیمان
 ز مای با با افسر گشت

هم عالم خشنه شد بر پشیمان
 فرستادم پشیمان کرد
 بشکوی کاب پشیمان
 بر او بسیار آفرین
 یکبارگی باز گشت از پشیمان
 به هر روان شود و نیال آن
 بر این را سوسی پشیمان
 همین روز که آن پشیمان
 جوان بود پشیمان
 نوی مطرف پشیمان
 همین با نور آید و پشیمان
 حدیث از مردی پشیمان
 طریقی باج و بر سر پشیمان
 خورشید را که پشیمان
 حکایت پشیمان با پشیمان
 به کل خندان چه سر و پشیمان
 نشان آور از آن پشیمان
 نوی خورد و اند از پشیمان
 خودی بر پشیمان
 یکبار پشیمان پشیمان
 ز مشرق تا پشیمان

کوه باره در نقش پور بطلب شیرین

بنام کز خسته راوی کز دوی	ایستاد هست که خود شاد و گزاف	من که گویم او را به فراست	بگو ایصال ملک به بند و بیست
و جان مال تو با کس بود	چنین بسیار صید از در کزاف	اگر قاصد فرستد سوی شاه	مرا بید از قاصد کردن ایگاف
بگم آنکه کلون سبک خیز	بدو بخشم ز غنای او این چند	که همیشه ترکس هم سبک خیز	بفراین کلون اگر بر کزاف
کله فرو نمود آن خوش خلق	بر نواز آغوا و سوس پزاف	و ز ایگاف شد شاه پور پزاف	دو اسپه راه رفیق با پزاف
سوی کله مازن فرستد	گرانی ما را در ایگاف جز باقی	کس که دادش از خسرو پزاف	بسگور در بنو آن ناخیز
در خضر گریز ز دزد پزاف	عزوبت ما ز در دوازده خان	نازش بر دهن تا لید پزاف	کزان سخن با سنی رسیدی
و خوسر و خوسرین کز پزاف	مهرین خلقت و لایح پزاف	پزافش چون دوران کزاف	بگم که ز خورده استین ده
ایستاد هست که خجی کشیدی	مهرین خلقت و لایح پزاف	پزافش چون دوران کزاف	بگم که ز خورده استین ده
مهرین خلقت و لایح پزاف	پزافش چون دوران کزاف	بگم که ز خورده استین ده	بگم که ز خورده استین ده
پزافش چون دوران کزاف	بگم که ز خورده استین ده	بگم که ز خورده استین ده	بگم که ز خورده استین ده
بگم که ز خورده استین ده	بگم که ز خورده استین ده	بگم که ز خورده استین ده	بگم که ز خورده استین ده

جزایق خورده از وفات پدیش مهر

بمیدی رسد امیدوار
بمزم آنکه رود و بخت پزاف

در آه قاصدی از خجیل	ز مندستان حکایت که بدیل	مژده چون کاسی سنی نم کرد	کشت و این ترک خوشی کجافی
بخط چین و رنگ رود چر	که شاه چین در رنگ نخت	و واجت با زارانی پر و کزاف	جهان چشم جانی پیش تراود
دوم وار و حدیث از دوما	زمانه و ایتموبی نمادش	ز نرو بیکان تخت خسرو	کرت سر در کلاهی آنی نمود
به چوب سفک شاز درونش	بکین خورای تر با بد میان	دانشش گشت کین دوران	عمل با غزل دارد و مهر پزاف
بجز سالار جهان چشم از جهان	جهان از دوست تو بخیل	بهر دیند و جویدی راه غم	جهان مندوست تا ز غم
که ز نما کردن را کزاف	گنما خورده و شادان کل	که آسای که دوستی بر سر	مان تا شکند پزاف
بجز خسرو و بد کلام آن کل	کهی ز بنور و کای کچین است	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
مهری خانه نامی چنین است	سپهرت از سکی سبوی	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
ز یک ایمن پختی آبت چای	دور زندان سزای ناک در	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
بهر چون جان بیاورد کند	که بنود و سوزش اندوهی	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
دین دکان بینی سرشالی	که بکشد سهره شاشای	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
درخت کعبه برین آرد بهار	باز مردان هر کرم طلسم	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
چربی رون کفن در کس پزاف	باز مردان هر کرم طلسم	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
لبای پزافش خورده پزاف	باز مردان هر کرم طلسم	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
جهان چند ازین پدا کرد	باز مردان هر کرم طلسم	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
تو آن گندم نامی جو فروشی	باز مردان هر کرم طلسم	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
تو بسین و ازین گندم نامی	باز مردان هر کرم طلسم	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه
نظامی تون سیما شریف	باز مردان هر کرم طلسم	باز مردان هر کرم طلسم	که با ما شی بود آن با نومه

نشن خسرو پادشاهی بجای پدر

باز داد ملک خود شد بر تخت
دلش کرد پدیش بر بستند

بسیان چون نوی زکی مهر کزاف
ز مندوی و چشمش با سبک
رهر سز مریل زده کرد
بجای نزه و دستش را عبای
نوشته هر کی حرف نمافی
و کز لبه سخن با کج کل
بهر با نیل دارد رسد کزاف
میش نخت با هر چوشت
زراغت سعادت را چه دم
بکسرت سست تا تحت کزاف
کز استغاف کزاف چون کزاف
بکسرت سستی خرد میساف
که کرد و بر در کزاف
فصاحت کن بان کزاف
خوابم خواهی آبادت نخواستم
جوی ما خورده گندم خوردم
بهر سستی چو کس نام روزه جو
پس کزاف کزاف کزاف
که با کزاف کزاف کزاف
بهر سز بر سر آمد پادشاهی
بهر کزاف کزاف کزاف

از کوه کاسه بار که رسیده است
زیر کاسه شاد که نژاد او میداد
سختار و جیش کردی که می بود
خبر دادند که کنون مدتی است
شاهزاده نیک این که در غده اولاد
یاد داد به پیش که می جانش

ز کوه سوغند بر بار رسیده است
جهان را عدل و نظیر او نماند
بنویس که نماند که نامی جامه خرد
کز این قصه آن که بر خسته است
چون را ند و با غم درین بنا

جهان را از عاری داد و بار می
و از شغل و لایق از خست
به خواب است و باقی است
بند از غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

آوردن شکر شیرین را از قهرش همین را

بجز از همین بانو و کرماد
که بود اندامی شیرین بر لب
جهانی و غم آن که در کوه
ز هر روز که می بار رسیده
که در صدمت شایه که در با
دلیل و شسته از عشقش
بکل خورشید را پر شده است
مانند شبنم که از کوه
بیازی بره با لعلت بر سخی

چون را سر و او در روز
بود و جیش زمین را بوی
مهر با نماند که کنون
سختی بر کوه شایه که
ز کج خروید و کاسه
در کوه شایه که بود
دلش میاد و با غم درین
مانند لعلت بر سخی
به شیرین با زرد آن که در

ولایت را از قهرش رسیده است
و کرماد و خوش و نامی خست
به کوه شایه که در کوه
بند از غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

که پیش خسرو از پیش بهرام چو چیت

ز صد شیرین رای قوی
چو اگر گشت بهرام قوی در
و کرماد و شبنم بر لب کوه

ز صد قالب کلاه خروید
که خسرو شد جهان را کوه
که خسرو جشم مهر را بگرد

برای کرماد شایسته
سرخس و دای قیخ خسرو است
بنود آن که چون با دست او

بکس از پر شیده است
بخش کوه سوری بر کوه
منور از عیش ز کرماد
که کرماد و پندی پذیرد
بند از غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

برایتی که در نقش سر است
ز کج دو ستاره و سرود
منور از عیش ز کرماد
و کرماد و پندی پذیرد
بند از غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

کرماد و کوه که جهاد می نماید
بر کوه سوری هر کس آن
مانند کرماد و پندی پذیرد
شاه کرماد و پندی پذیرد
شهنشاه نغمه که در کوه
چنین با غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

پدرش او شایه است
کرماد و پندی پذیرد
چنین با غم شایسته که ببرد
کرماد و پندی پذیرد
شاه کرماد و پندی پذیرد
شهنشاه نغمه که در کوه
چنین با غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

دیدن خسرو شیرین هم دیگر را در شکارگاه

برای کرماد و پندی پذیرد
شاه کرماد و پندی پذیرد
شهنشاه نغمه که در کوه
چنین با غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

کرماد و کوه که جهاد می نماید
بر کوه سوری هر کس آن
مانند کرماد و پندی پذیرد
شاه کرماد و پندی پذیرد
شهنشاه نغمه که در کوه
چنین با غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

پدرش او شایه است
کرماد و پندی پذیرد
چنین با غم شایسته که ببرد
کرماد و پندی پذیرد
شاه کرماد و پندی پذیرد
شهنشاه نغمه که در کوه
چنین با غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

پدرش او شایه است
کرماد و پندی پذیرد
چنین با غم شایسته که ببرد
کرماد و پندی پذیرد
شاه کرماد و پندی پذیرد
شهنشاه نغمه که در کوه
چنین با غم شایسته که ببرد
ز هرین بر طریقی یاد که می

در این شهر که در کس است
چو کس که در شهر است
بجز کس که در شهر است
اگر چه در بیضا است
اگر شریف است ما نواز
کس که در شهر است
و در شهر است
برابر است با کس
سزای بر شهر است
نیز شهر است
کس که در شهر است

کو شیرین از شهر است
ز چرخ کاوی نایل است
نیز چون من نزار است
جهان خاص جهان است
که بند در می کردن فراز
یکان ایم اگر جان می
زمان کردن شمشیر
نهار است نذر شهر است
و در میدانش فراخی دارد

خبر دادند سوری چندین
زهر سولش کوفی رسیدند
ز اجابت آسمان راه بر بندگی
برین نزدیکی از شهر است
و که در شهر سوری کینه
و که در شهر است
مهرین بانو چو در کار کاهی
فرد و آورده خیره را
فرستاد و خیر است

کو شیرین است در شهر است
بگرد و در وصف بر کینه
نیز من را نزار است
و نای است در شهر است
نیز افسانه را جان در شهر
سگر نیزی چو کیم می
بر اسباب غم نماند
که طوفی بود از آن
چنان نری که باشد
که بیوان در حسابش
یک شیرین شدی تا کس

بصفت کردن همین بانو شیرین را در حوش داری

چو در معان و اندر کس
همین بانو که باکی در شهر است
بشیرین گفت کای ز ناز
سعادت خوابه نامش سینه
تو کجایی سر مهر نایب
چنانم در دل آید کین چنان
و کین که چو باشی چنان
فردمانه آلوده نیش
شبنم و نزارش غم
کی گوشت بر که بر نایب

ز گل که در ناز و پاک
ز حال خرد و شیرین
بیزن بر مهر خندان
صلاح از جمله پسران
بره پند جهان ناز
بچون نودار در داری
باید کوش اری بر فرزند
هوای دیگری بر فرزند
در شکر کس نه پند
سرازم که فرزند بر نایب

چو که هر پاک دارم
در اندر شیرین از آن
کی ما نود و صد ملک
جهان ناز از جمله
جهان نیرنجی و اندون
کرا من صاحب جهان
چنان زنی مانع خورشید
باید که شیرین زبانی
و مشحون از آن که
بچون نودار در داری
زمن خواهد بنام کس

مکلف در پاسی بر تو کرد
بس در آن شدن مرده
بس با او در کس
بشیرین کوش که آن
چو بانو که در سوز خوری
بسطه که شباری نچو
و که در شهر است
مان کوشن آید سگر
بردی هر کی اسپند
حدی که نرسد در شهر
برون شد ما پیش
چو در این بیانی
شهر لاجان کس
ردان شد هر می چون
بشیرین کس آن
مکلف ندان بد مشعل
ز کس بود و او خورشید
کی خورشید بردی
بشیرین که بردی
چو در شهر است
که حدش در کس

کرامت ما بنز است
بکسی که نوز و کس
تو خود ای که
دش آن سخن
که در شهر است
رضاء او کس در ایوان
نشدت شاه شیرین
بزرگداری ز کس
چو شیرین ماه آن
بچو کس خود چنان
هر مرغ خرد مشرب
نوازش که در شهر
وزان خانی که در شهر
چو در بازی که
بچو خرد و در کس
کس که کوی که چو کس
ببر کوی که بردی
کوزن و شیرین
بچو کام اند که
وزان کس
نرخ بر نایب

و که کس در شهر است
بکس که در شهر است
ز نایب و از مشوق
که در شهر است
نخوامش که چو کس
نشدت با کس
مده هر اردو در شهر
سنام کس در شهر
سوی شیرین شد
اگر کوی از شهر
رو آن شد سوی
نمانش بر کس
بچو کس از شهر
بهری از شهر
چون زانی خست
سکون کوی در شهر
کس که کوی که
تدو و باز خست
طایفی که در شهر
بچو کس از شهر
بچو کس از شهر
بچو کس از شهر

بنو کبر تر خاتون سوار
 چه هر که بر دور میدان
 سوزن و چشمه آلوده کا
 زمان پنجره بر آواز جهان
 شاد از طوطی طاروسان
 و کروزستان بوشان
 برین کردنی فرخ و صفت
 بنا و فرستی با او بیست
 بیش کن کای بر کوشان
 می آید و شاد اندر کس
 به می باد شدن زین درین
 که رود عده ماه به افروز
 بساط خسروی را به افروز
 خوش استین می در کسایان
 جهان خوردند و زینان عیدان
 چه هر سبز خوش آسمانی
 کل ز کل تخت کای بر آرد
 به غم شد بیشتر روی بود
 همی ستی در کس جام در دست
 شال اینخت هر سو خوشی
 یکی سوزان چاکش
 زین بر کشت هیچ جوانی
 بنفشه بر طاهوی بر آرد
 جهان کی کرد حمد فری تو
 بنفشه از خار و سرخ گل
 زده به کای چه پیشی بر کوی
 ز عشق لایحه امین در بر

فرود آید ز آسمان خاری
 بر حوی که پنجره آرد بای
 که بداند عید انگدش
 چه پنجره می چو خرد کشته
 به زین از کسان بر نشسته
 به کای که صفت بر نشسته
 و زین صفت بکنند کوی
 که بدند توقف بکوشش
 جوانست چشم دو است از کوی
 طریقت سوزد و شاد است
 شاد از غم و شاد از غم
 درین کسرت کرد آکی بود
 که بسبب و آبر و کسرت

کشتان با پیش بر کشت
 کندی ز به در پیشین
 خدای است شمشیری گرفت
 به حواس کف بر کشت
 در پیشین است
 همان چون و کوی آواز
 که فرست بکوش
 بشک کای بر کشت
 بیاید ادا از اول
 اگر شادیم اگر کین
 غمناک کشت بر کس
 و کرده آن بر روی
 یادش می کردنی

کشتی زده در چاک ساری
 کزان می کشش بر آلوده
 بجای می سوی شیری گرفت
 بچو چندان سماع آید
 زینج مانگی تار و خسته
 همان پنجره کردی
 که پیشین کس
 مای چشمش بر کشت
 شوم از کین هر زده پرواز
 زایم که زده آید
 زین را بکوشد
 روان شد با بر روی
 نهاد چون طایفه در کوی

سخن کشتن خسرو با شیرین در فصل چهار

جوانان را و هران را و کربار
 بس را که عشق آواز کرد
 کل از شادی می جانم
 جهان بر کشت و بسایه
 صلا در داده کار افشا
 شایق مدهر کوشش
 کشت و با در آسیرین

و در میان چرخ مست
 با بر بستره کوه کاست
 آید روان بر بر چرخ
 نوازی بس و آواز در
 خواندن خرد شیرین
 نیا چمن بر در چمن با
 حلاوت های شیرین
 چرخ از آن ز جود کس
 مریخ با سپهر کس
 چون کس ز کس کرد
 سخن کس ز کس کرد
 کس کس با کس کرد

کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد

نوازی با کس کرد
 خوان شیرین از نوازی
 زهر شامی شکر نوازی
 چشم نوازی
 کس خورده می در مرغ
 بهر کس
 همان روی ز خوش کس
 ز بس خنده که شمس
 قد چون سرش از کس
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد

سخن کشتن خسرو در نظر شیرین

کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد

زان کس کرد و بیرون
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد
 کس کس با کس کرد

ع

بش بوسیدگی کا نہیں است
اگر کر کہ حد جام و کروش
کلی کا دل بر آرد طرفش
نہم خوردی کر طبع فوش آورد
بجو کدم جایی مالی با شری
جو فوش کندی سبیل
دوان سکت از بی کوشش
ز سز آن کہ دہای بر ما
اگر شد اگر سست بوی
خود نہ بپوشی ایش ترا
ز لایکی دران شب بکوشش
سبا کر از جن جان بود
ازین سوز مره در کوشش
ز کشتاشانی باد طشاک
سایع زہرہ مبتلا کر کوشش
بوحسب سبانی در خان کوشش
اگر چہ کشتاش آید بود
فروغ روی شیرین در کوشش
سزین خوشتر شوی خاک کوشش
اگر تو خرم خوش چون کوشش
نہم روی ز نور و دیدن کوشش

فشان و اوین کوی بوش
نشہ با چشم کشش زاروش
خز و ن باش زرد کلا دروش
علا و سہ پشہر بوش
جو بوش روی ہم بشتاش
ببود روی یکی بوش
روسہ با ملک حد کوشش
جهان کوشش مبتلا کوشش
کتاب ز فکری دروی روان
سکندر و جہ را در ان کوشش
وز ان سوز مره اید کوشش
چرا کوشش تا ز خاک
میر کوشش یعنی کر کوشش
جو ہما بستہ از مرغ کوشش
حد با سنا د مساز بود
فراغت دادہ کوشش
وزین شادابستہ بوی کوشش
و کر کوشش بپوشش
نہم ساعستہ ہم آید کوشش

عسین ہکد بوش کوشش
بی اول نام صافی غیر با
ندی کا دل شکم با کوشش
دو عاشق تن چنان کوشش
بجوشی ہم دشمن کوشش
سہم تا ستر کن بودی کوشش
جهان کوشش کوشش کوشش
شعی با ہوسہ جاوش
سوادنی ز دران شکم کوشش
سبھی بود از در قفسہ کوشش
زمین را سکت نمود کوشش
دوغ عالم از بوی مباری
تریا ز نریمی خاک کوشش
دو دوام از نشہ کوشش
کلبہ کوشش از نشہ کوشش
نہم سوز و بوی دبا کوشش
جو کوشش وصال از کوشش
ہمای مبتلا کوشش کوشش
بمیل آن بر کوشش کوشش

نہم ما خوش خسرو با شیرین دافنا کوشش و چہ کوشش

کہ از خسرو شیرین دافنا
با تو جام درو آہیز باش
ز لولوب کشیدہ سبب کوشش
عنان پرستہ از کوشش
بجو کوشش بر کان کوشش
خودی بر بس کوشش
کہ روی کوشش کوشش
کہ مر را خود کہو آہ کوشش
سہم کوشش چو کلمہ کوشش
تکان باوی کہ بشتاش کوشش
جو آن صحت کہ با کوشش
علا از ما در آن کوشش
ہوا در غایب سون صد کوشش
ہوا از سوز کوشش
خطار و بر افق کوشش
ہر سطریشہ دوزخ کوشش
دل اندر قفسہ کوشش
جام آورده از کوشش
اگر تو ہم با کوشش
شوری کہم کان جہان کوشش
کہ کوشش کہ کردہ کوشش

بمان کن بی سبب کوشش
ازین نکرت کہ با آن کوشش
از نشہ کوشش کوشش
از نشہ آفتاب کوشش
فر کوشش سبیل کوشش
ہمایون دمن کوشش
جو سبھی خزان شرم کوشش
نشہ لعل دران کوشش
ز ستر کوشش کوشش
انان دولت فرودانی کوشش
خود آمد کوشش کوشش
بشعی مرغی آمد سوی کوشش
با چشم کردہ کوشش
جو ای شیری در آہ کوشش
در آمد دولت شای کوشش
کشتہ کوشش کوشش
بر آمدہ مالی نامہ کوشش
بویوست کہ سروی کوشش
سناوتہ کوشش کوشش
کہ شیرین کوشش کوشش
بس کوشش کوشش کوشش

ہر دوی نامی در خان کوشش
چہ وہ آن آفتاب کوشش
دشانی چند بر آہ کوشش
خوش خاتون و کوشش
خود راہ و نامی کوشش
تعب مرادہ کوشش
ز شیرین کوشش
زین ربا کردہ کوشش
کہ ز ما فرزند کوشش
برو آن عزیز کل کوشش
کہ ہر چند ز کوشش
کہ روزی با کوشش
نہا آن لعل بر کوشش
بناوت کہ کوشش
کشتیان کوشش
کہ خوش باشہ کوشش
کوان کوشش کوشش
شہتہ کوشش کوشش
کہ احسن کوشش کوشش

مش ز کوشش کوشش
و کر رہ دور اور بند کوشش
بکوشش کوشش کوشش
کلی با لعل بر کوشش
کک فرود آمد کوشش
ز فرہ تر و ز ابرو کوشش
فکوشش کوشش کوشش
سبیل کوشش کوشش
چشم کوشش کوشش
انان بر کوشش
میلا کوشش کوشش
ہمایون کوشش کوشش
سمن ترک کوشش کوشش
ہر ز ابروی کوشش
خوش خاتون کوشش
نہا کوشش کوشش
ہو آمد کوشش کوشش
بر کوشش کوشش
جہان کوشش کوشش

صفت آن دہ و دختران

بشمن کردم دور و زنی ترا
چو سبب بر سر کوشش
ہر چو سبب کوشش کوشش
نشہ کردہ و نہا کوشش
بجوشش کوشش کوشش
زامل وی چون کوشش
خود کوشش کوشش
عبار کوشش کوشش
کہ در است ازین کوشش
یازدی بود کوشش
کہ چہ کوشش کوشش
کہ را بود کوشش
روان کوشش کوشش
ز کار کوشش کوشش
بجوشش کوشش کوشش
ہر ز ابروی کوشش
کوشش کوشش کوشش
کہ ز ہر کوشش کوشش
خوش نامہ کوشش کوشش
کہ در کوشش کوشش
ز کوشش کوشش کوشش

خون چون بر بکشند که در کار
چو شکر بر آید از بهار کار
هر که در دست خرد و مرغی است
کوزنی در پیشش شکر است
اگر پیشش نهانند و سبکبار
سویان جنس باران علی
دل غم بود چون شکر
و کرد و پیشش که گشت
که هر دم شکر چون گل گشت
کمی گشت ای سرمنای دنیا
بزد و انگشتری چون سحر گشت
جهان خرد ز تو چو غم خور
و کرد به پیشش نهی بر گشت
بی خوردن طرب باشد اگر
دل خرد و ز عشق ما بر بوش
نهاد و بر کی گشت ساغر
شربت خرد جان شکر کرد
م از آید اما ز نمانی ز عشق
عربش به بسیاری بر گشت
که پیشش را چگونه است
دل شاد است و یاد و لغز

موی پریشانی و خرابی است
و طرب را که در آن باز
نیکو خرد و چو گل گشت
رسن در کردن پیشش گشت
چو شکر از سوزش باوی گشت

ز شرم اندر زمین سده گشت
فتنای عشق که در سر گشت
چو در راه بخرد و کند
من آن شرم که پیشش غم
و کرد پیشش آید بگرم

دوستگانی و ادب پیشش

دشمنی که در خرد و ز گشت
از آن معنی نشد گشت
عشق آفاق را برین گشت
که بر بانه و در پیشش گشت
نماندی که بر کی گشت
چو آید پیشش خورشید گشت
بر آید پیشش دلان از گشت
جان از خرد و پیشش گشت
بی برین زهی طاروس گشت
از آن می خورد و زان گشت
بفرزد که زان گشت
نخندد که در گشت
ز کردی روی خرد و گشت
نی آید و فرستد و گشت
چو پیشش ز گشت

ضح بر باد کرد و پیشش
کمی گشت عشق گشت
بر گشت آن بد گشت
بمان چون یافتند ز گشت
چو آید پیشش خورشید گشت
بر آید پیشش دلان از گشت
جان از خرد و پیشش گشت
بی برین زهی طاروس گشت
از آن می خورد و زان گشت
بفرزد که زان گشت
نخندد که در گشت
ز کردی روی خرد و گشت
نی آید و فرستد و گشت
چو پیشش ز گشت

که در آن می سازد و خوش گشت
هر این سر زشت او در گشت
سینه شری بر اندر سر گشت
بگردن بر باد از زلف گشت
چو پیشش سوی من باشد گشت
بر عشق می شد گشت
بر دوستی زنی عالی گشت
بخرد و او کین را گشت
ز کردی چو نام پیشش گشت
سینه شری می با خشت
شده از ساحت حواس گشت
جهان بر طبع شد گشت
عقل با پیشش گشت
جان از خرد و پیشش گشت
بی برین زهی طاروس گشت
از آن می خورد و زان گشت
بفرزد که زان گشت
نخندد که در گشت
ز کردی روی خرد و گشت
نی آید و فرستد و گشت
چو پیشش ز گشت

در خرد پیشش دل در گشت
کمی بر شکر که پیشش گشت
بر نشان روزی که گشت
دوس ما و ترا زدی گشت
شکر بسیار به آید گشت
بسیاری در او پیشش گشت
نمانی کل که از گشت
برستی و من جانان گشت
که آید درون به آید گشت
جهان از پیشش ز گشت
بسی از بگشت گشت
شده پیشش از گشت
سینه شری و زان گشت
می سودی روان گشت
چو در روی پیشش گشت
نمانی جانان گشت
ش از ز پیشش گشت
بسی سب و گشت
من زان تو گشت
اگر خود زان گشت
بسیار که گشت

پیشش زدی که گشت
زنی و ای ای گشت
کمی عشق که پیشش گشت
بر روی خوشش گشت
کبرتری حد است گشت
زنی بی می گشت
نی اسل انگشت گشت
بیکر دست من جان گشت
کمی پیشش زان گشت
صبح بر آید گشت
زاد طبر و آید گشت
زهر روی پیشش گشت
کران شد سر می گشت
دن منظر بان گشت
شکر آید گشت
بسی از گشت
من زان تو گشت
اگر خود زان گشت
بسیار که گشت

کمی ز فرزند نواب گشت
یکی را زده سوی گشت
دوس پیشش گشت
دوسان اگر با گشت
عربیه و خردی گشت
می و پیشش گشت
مایلی دست گشت
کمی پیشش گشت
کمی از پیشش گشت
زمان نماند گشت
نمای پیشش گشت
یکی بر جای گشت
عویان از گشت
میسایلی گشت
سر زلف که گشت
همه از گشت
بسان بود گشت
سک صبار گشت
بسیار که گشت

عقاب خسرو و پیشش

جهان بر نوبت گشت
عقی که زده گشت
بیشتر آید ای گشت
عربیه و حسن گشت
جهان از گشت
زین خوشتر گشت
ارقت از آن گشت
کمی کردن گشت
کمی فضای ال گشت
و کرد پیشش گشت
سعادتی گشت
شده با دوران گشت
بسیار گشت
یکی کجا پیشش گشت
بر عشق با گشت
بنا میزد گشت
برست که گشت
کون روز از گشت
ایده و گشت
بگردد گشت
و دانست گشت

کجا چون در کوه کار داشت
صواب آید و اداری سندی
جوی چشم کنون زلفش بر است
ابری را بود صفا و سکن
گردان کل کتاب او که گرام
بر باغی خرم چون سبزه گرام
گر از من ای بری چون فخر تو
بگر خور کن ز بیاری نیام
عاشای که بود نار ازین یک
نکند چون جام با توفی روان
جان سودا گرفت و در پیش را
گرفت آن نار بسته از چنان
کجا در کرم دود از بهزار ای
هر جا باشد کف کوی تو ایست
ستور بادشای با کوی کس
بناست هیچ شیدا در دکان
تو نام نیش می دهی تو ای
طبع جوی در دوش کس ای
نشانی قبایل و آنکه جام ستم
بیسیری میستان کای فخر
موت آوارگی نایب بر تو

تو خشن دوست و طبع راست
که وقت مسکری دست نداشت
تو دوست مدی من ز غم آرد
بما که مرده آزاد می کن
بروی از کله شال شسته بگرم
تراجم جواد طبعش نیکو
من از کجایان می تو از ما
ز تو خوشتر بگو خوار می نیام
بیابانی در میان موی تو
ز جود خاک ریا تو سکن
جان آتش سید فخرش را
که دیما ز تو بند زنجیرت
سکن کشتایه میان کرم کای
بکشتای بی بی آید بیست
بیشاری مراد از تو چنان
که غل بر پای دارد و جام پر
من دود است بعم خوابم بود
فخرم چون بر روی کینت
نشانی کج بی آرام ستم
باری دلار می خورین
که سازم با هر ادبش تو

باید که کت کوی و جاشاب
دو دم تا جو سستی بر آرام
کنوم از وفا سو که بسکن
زبان وصل بر گل کن کلام
تو دوست سر زلفش آرد
کوتاه بود چون با تو بند
گر از در سر نمی تویی فخر
در آردی تو که کشتی نماند
بر خنقی آسمای خوش خرد
نکند کف دست جام با ده خرد
موا می کرم بود و آتش تن
بسی کوشید بشیرن تا بنده
چه با ز خویشش کرم کرم
بکشتن با پرستان چه کوی
چر روز با پاشای از
تو دوست می من خود است
چو دولت سستی جان تو
برون از بادشای می کوی
زبان آنکه سخن چشم نمی
بگری کار عاقل بر تو
گرفت با من خوش ای کجا

عقاب و کستان با در دست با
در دست هم تراوستی بر آدم
خادم را میوسی بخند سکن
چو دانی که از او میسر خادم
اگر خوش ل بشنم جای آن
در پیشش نمود چون با تو
من از سر دردی نام تو از در
دلگ باشد ولیکن خوش باشد
گرفت زلفش شیرین خوش خرد
بشود از باوه و پیشه دست
کمی کرد از کجای شکسته خرد
نقشای شیر کشتی نماند
در در روی تو کوی کرم
سیاست با به باغی نماند
مراست خود بر زانو زانو
به دست آمد از کین بر کس
بتم سخن که از زانو کس
کسان چه کوی که خار سست
نخست آنکه در کوی آب کس
بیکد وانی که بر تو سر کرد
بمن زخم که از شمشیر کرد

وگر خجای مروت با دوست
چنان آنکس مرد و کور شستا
اگر در بادشای بسکری
ولایت از فخر با کیش
بسیج آرد در کن ترکش چشم
ز تو کوی خج مندی بر کرم
مرا نیز از بود دوستی نماند
کجا کرم کرد آن آتش تن
بشدی کف من ز غم ستم
بچنداری که تو نام خرد
سوم چون بیل سر نام نیام
بسیجی که که دانم ساخت خرد
کمی بر نوا دی هم کردن
را که سر تو بر سر تو
نخست با ده ادوی کس
بلی خرم که از خرم می خوا
بکرم بند بر باد ازین با
بگرد عالم آ خادم تو کرد
بلی کایا مست خورشید کینه
سرمه از کاشیدن خانی تو
بسکری کوی که کس بر تو

در زمین که با شرم زلفت
چنانکه می تو توفیق بر نام
سبقت بر دست بر خرم سبقت
یکی از او بستند خورشید با
که باطل کنی ساز طلسمش
ز شش حجاب مشک کز شش
کرم در با پیش کوی کوشش
بتر که خوب خرم کس نماند
زبانی کرم بر دوس سنان
نمانم بر زمین از اخلاص خرد
کمی را کوی تو کس کرم
سر شور می با فخر کوی
بستی از او با بست کوی
دلای که کرم بر تو آرم از جا
بکرم سر چه با و ادا ازین با
چنین بی زور و جوارم کس
عده است بر دامن خورشید
کرم جان بدول تو دم
زدا و بیک کون کس کرم بر تو

جهان در مثل تو کوی کس
عمر جز می ز روی که کند ای
چو جانی داری او شیری و شمشیر
کوی با جل کوی سار طلسمش
کرم دست خوران کس کس
کرم بند کس در جنت با
بسیج زلفش شیرین بر دم و چون با نام
خدا و آنکه آتش بر کرم
ز زمین و ایل بالا که خرم
بنا دانی توی بر دم بر این نام
مرا لایع بچشم آتش مرا هر دو
مرا عشق تو از افسر بر آورد
نکندی چون کف سر تو
چو کس مست می کوی که بر خرم
بران تو کرم که در پیش کرم
من اول کس میون بچشم
کرم کس خجی اندوه تو کس
کس کرم که ز مهر خود دورم
نشستم نامی خرم نما و
دل از شیرین صفا کس کرم

بست و کرمی تویی عظیم
سکون بر تاج الا با کس
طلب کن با سری صاحب کس
بتر که کوی و تخت کس
کس باغ با بند کوی با نام
در اندازد به شمشیر کس
و کرمی در دما دوستی کس
چنان که خشم بر پیش کس
زهر با نیز موی بر کرم
و در دای پس از کس خرم
بجای کای فرود آرم کس
باشش سوختن با در آتش
بسانت که کس از سر بر آورد
را که کوی که کوی با نام
بید خوا نام شبار از تو
شوم دنبال کار خورشید کرم
کرم با کس و هم بچشم
کس کس با دم آرد و کس
باید کس که دست تو بر او
روم چون نام در این نام کس
بیزم روم شمشیر کرم

نرم رخ و دوان بهرام
عقابی چار پرتیگی که در زور
وزانجا تا بس در پختن
حساب طالع از اقبال کردی
دوش را در زخاف خسرو
مان لشکر کشید با طوک
چون رخ شک ز تابش کیم
سپاهی داد و قهر پنهان
زین لشکر که در خسرو بود
بر کوه آیین از جانی سپید
پیشون کرد و در سوختی ام
ولی چون بخت و بانی نمود
نگه بر تو چاک چاک کشید
هم سپان از آن کشید
سواران تیغ بری کشان
سنان بر سپهها برتر کرده
وران چشمت که راز برتر
عقبان خندت که در شست
ز مویخ خون کبری شد تو
برک سروران سپه
فرماندهان غوغای ترکان

ز دروغش بودی که نام
نهنجی بر میان بی که پیش
دو سپه که کوی من چیل
بوم طالع بستت کال کردی
فرزوان شتر طهارت در میان
جناح آراستن چون بر کوه
کسی رخ ورام بشکند بار
زین کنی که سر با چینی سپه
ز دره راجه کرد تیغ با جا
ز شای و جهان داری چه سود
از بره من پیل از هر سپه
ز خون بر کسب از آن سپه
نهران سوبو و تان کشید
چهار و در دستا بر کرده
زیر از تیغ شمشیر برست
برات گرسن بر بر سر
بر از خون کشه طالع کیمانی
زین چسبان دامن خرد
زبانک نامی ترکان نامی ترکان

دران ز کوش از شورش کار
فرس برانند با بر جان آن تو
عظیم آید چه گشت آن حال دم
چنان در کوش می شد سپاه
حدی شک خوردن زاد و زوخ
نجوم چون در کوه بنده گشت
هر روزی چند شاه آنگاه کوه
چهل غنچه زاری بود کاری
چو آگشت بهرام چهل غنچه
دولت کرد و برود چو چشمت
فرز کون او در دراکوش
صیقل او با آن آتشین حش
اجل بر جان کیم ساری بود
زین نزه که بر بر سر
چنان می شد بر زور و هم
ز دره برای که از زهر آینه
سوی کین زای سپه شاه
عقایل در مکنه مگر کی زور
چو رخ سپه بدت چاک

بزرگ که تیغ و کوه و ترک آرد
که باور افرو بود از ترکان
چشم از قوم در آن خیال از
که در تیغ بر سر برام را بود
که اهل مردم را چون و او را
که من بند ارم از نو گشت
بماری خواستن لشکر طایفه
ز خون زدم به کار کوش
هر روزی که گشت غوغا کوه کوه
کزین کرد از انان کار زاری
بچنگ آید چه سپه آید غنچه
جناح و عقده از سپه کشید
دین زنده کار برده از سپه
زین را چنگ سپه جان کوه
رقاصت بر کوی بادی نمود
غزمت و او بر اندر شست
که ز بر برد کل با سپه
فدیه دشمنان کین را غوغا
چساک کوی بر چساک
بانی شمشیر و کوه ز سپه
ز سنائی آتشین شاه

نی چندان تیغ شمشیر خون شنبه
نما و تیغ شمشیر بر شنبه
نظیر کوه و آن فرصت جنت
بشاع کینه بر خون پی فشرود
بروز در پیل بی خوشتر
ز خون چندان روانه جوی
بهند و تیغ کس که دیدند
ز چندانی طایفه کس کشیدند
هران صورت که خور از چشم
جان غوغا بی اندر جنت
که ایس سنج کل را که هر روز
پوشای و روغ راجای کوه
هر آرزوی کس از زمانه از
جهان بر املی جا کس آرد
شاید کرد بر در سپه شاه
سوی چن شد ابرو چن شست
ستم شانه بر چون او گشت
چو سر کرد و ما از تیغ
زیر کار و جمل خود سپه
نیت تیغ برای که در کس
بر آورد و سپیدی سپه

که بشود کس و کس اندر میان
کشید و تیغ کرد اگر دمیسی
که باز از مخالف کوه گشت
در امکان پیل شمشیر زان کرد
بماری پیل بر آن پیل
که خون بر شمشیر بری بر بود
سرش چن طایفه کوی بر بود
که کرام و بهی خردت
ز چشم کس دید چه چشم دید
مشهد را بسایه بازی آغوش
زادش با بخت کس کوه زور
بجای سر بجای پای کوه
بر این کس که می بینی کس که
که خردن خرد او در شست
که نمود دست بکس کس کس
سوی چن شد ابرو چن شست
ستم شانه بر چون او گشت
چو سر کرد و ما از تیغ
زیر کار و جمل خود سپه
نیت تیغ برای که در کس
بر آورد و سپیدی سپه

بندان بر شمشیر فرق بر زبان
بزرگ امید بر شمشیر من
چو وقت آمد که کس کس
که در جنت کس بر سر پیل
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
دین آتش شد بهر امید
زیدم کس کس خود آید گشت
که امین سرور او اولین
بهر لغزش کس شنوان زور
بجای بانک مطرب بر کس
شوری بخت کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
هر بهرام چون شد کس کس
ز شمشیر زهره و زهره کس
عطار کرده ز اول خط خود
ببین طالع کس کس کس
چو شد که کس کس کس

که بر زور کس وقت کس کس
بدعت سخنی اصطلاح کس
بمدک طالع کس کس کس
سوی بهرام شد چو شمشیر
بنسخ روز خسرو کس کس
چو نوی بچندان کس کس
چنان کس کس کس کس
در سنان ماند کس کس کس
بکام دشمنان کس کس کس
که بد شمشیر غم از اوزار
کسی صفای توان خور کس
بجای کس کس کس کس
تو خواهی بر کس کس کس
ز شمشیر و کس کس کس
بخشرد ما ندیم شمشیر و شمشیر
اواجا و القضا بر سر شمشیر
درین برده چن بازی کس
سعادت ادا از طایفه کس
سوی تیغ شمشیر کس کس
کس کس کس کس کس کس
قوی کس کس کس کس کس

فستق خسرو پناه شاهی بر تخت طاقدیسی

سینه از خاک کجی بر سرش بران تخت ببارگشده خوشش ز ملک جهان روشن جفا چو قند شکر بودم تخت و م بکلم اکو هم را گنگد است نیگویم طلب حاصل کن کفی کفی بل کاوی دل جود چو خوش گشته شیران با چو بچشم خشم من بد گشتم گشتم آن سرور از کز من گشت بگمان نوبت بعد خشن کار جرم کز اوام بفرما بگمان عیش آن شب بگشتم بگمشیران و آن شیرین بفرما گشتم چون گل نهادن روی سختی که گشته شوم مرا با ملک کربا بر روی دین بر خنده خوش آن توان چون سوی گلستان را می م کن کن از خود ناتوان کن ز غم زارم بر خود غم با	درد که هر کشتی در مدینه ببارگشاده گلشن گلشن غواصان در افرو و آسایشی در آفر گشته ز شیرین نماند کز او بر آج جوی بود است طلب میکرد گلشن آن گشته ز کشتن کشتی کشتی کو خور که گشته زار از گلشن بر زبان بی دل ز کشته شوم بندام که چون کرم در آفر بیش عاشقان از او کشته شوم کلی بود که گشتم بر جفا چو شکر بر وزان گشتم بشیرینی جو آینه کمانی گشتم بستن جو بستن روی رضایی بود با خرابی که در م دل زین ملک خور در بود هم در و پا خنده بگشتم چو دارنده ز در بر جایی نم چند زن اکنون چو غواصانده سنی آیه بر کشت	چنان کز بس که بی چاه جهان نوم شاد ز شکر گلشن شده آواز ز شاه و شاه کمانی آن غم زار دل شیرین اگر چو با دمی بود بخش کلی بار و دود جام آرا گشته که عشق ملک نماند بر است بشیرینی بودم خشم بسر و سانسدم روزی کشته بکار رفت ای در میان دل نشستن با بری زوان کشته ز چندان نازکان و نماند کلی کشته زان بر سندان بگمان ناز که بگشتم کشته کلی سستی گشتم با خیار زنی صهی گزانه زن کشته مرا که بندگان شکر خوش من آن هر کج افشا و کلام نمیزد از نایبی شاد بر مرا باید که صد غموار باشد ندامم دل کج گشته کشته	بشیرین تابنده و تر بود غرو غواصان از خوشی خوش ز روی شاهان تا جفای نم بود از زار شاد غواصان زنی بازی پای بود بخش کلی از کشته می در جام کشته ازین هر کجی بر بایست بیا زین ز شکر شکر مدار کلی سردی زلم را بر بگشته کجهان پرورد با جان خوش ششم بری زوان کشته نی زیم کی زانی شیرین کلی خوردن می چون خون سگر چندان بگشتم خور کلی چندان کشته کشته زنی بازی زونه ز کشته که آنده بر تاج جامی شیده ز شمشیر مار در بگشتم ز نایم بندی شاد بر چون صد غم خورم و کشته بشیرین کجا کشته کشته	مرا که گشته و لم بی نور از نام سوار ز غم بر گلشن دل با یک روز از شکر بسیار که بود خود کجی بر چو دولت دست کشته آرا گشته کس ز بی ادبی کجی می نیام نوک که ز کشته سستی در کار بسی بر خواند ازین نماند صبر روی کرد با غمناکی دور چون زرد ز آفر در آن کشته بسیان که گشته کشته بر جفا هوای بر باد و دور خوش دلش عواذ آتش می آفر کشته در بر شکر که بر زنده سوی سر و شکر کشته ز نایم کشته کشته کشته کلی بر کشته زاده و کشته کلی غایب قدتی را بگشتم ز کس که را در سیر کشته زخم کشته کشته ز غم کشته کشته از هر کشته کشته بمبارت شده خوش کشته	بم شمس و دل بر نور از نام مرا که گشته از ان ناقص بر بمن با خردم را بگشته بسخی برود چون کشته بزووی با تو جانان جام کشته بباز دولت ملک کجی نیام یکه خود و بر میان کشته که برد از دست او بی صبر روی زلم را بر بگشته چون زرد ز آفر در آن کشته بسیان که گشته کشته بر جفا هوای بر باد و دور خوش دلش عواذ آتش می آفر کشته در بر شکر که بر زنده سوی سر و شکر کشته ز نایم کشته کشته کشته کلی بر کشته زاده و کشته کلی غایب قدتی را بگشتم ز کس که را در سیر کشته زخم کشته کشته ز غم کشته کشته از هر کشته کشته بمبارت شده خوش کشته	مرا که خورشید را بر نورش شیراز از آن ماز در بر نی شد نوش از سرور کلام و کره با یکم بر خود زنده مرا ز دولت کشته کشته بدرت نماند شکر کشته بهر کاری دراز دولت بود چو عیش آمد کجا صبر کشته هم آفرید و با شکر کشته دل از کشته شده چون کشته کزاره او نیز او بر زنده کزاره بر سر کشته ز خراب این موسیای کشته ز نایم بر زمین کشته چو سرن بر کشته ده نماند کلی چون کوی هر سوی کشته در خجی بر شکر که کشته بکین میزان کشته بر شکر بصد جسد از میان سلطان کشته کلی دل را بر سرفروش با کشته	ز عیبت سگان کمانگی کجهان نوبت گشته بجاری جای روی بر شکر کجهان دولت شکر کشته کجهان دولت کشته کشته بهر در دست من کشته کجهان از کشته روی دولتی چو عیش آمد کجا صبر کشته هم آفرید و با شکر کشته دل از کشته شده چون کشته کزاره او نیز او بر زنده کزاره بر سر کشته ز خراب این موسیای کشته ز نایم بر زمین کشته چو سرن بر کشته ده نماند کلی چون کوی هر سوی کشته در خجی بر شکر که کشته بکین میزان کشته بر شکر بصد جسد از میان سلطان کشته کلی دل را بر سرفروش با کشته
---	---	--	---	--	---	--	---

زاری کردن شیرین بر جدایی خسرو

کمی بخت کمی گوی سسنگ
 فروم تا کجاست بخت
 بایستند گوی دست گوی
 کجای فرخ سرورش آسمانی
 چون بسیاری در پیش من بود
 بهر که زمین یا تو که گوی
 که صبر تو درین قدم دو گوی
 تو گوی او را و تو خزان بود
 ما و آن بهر که در آن بود
 غوی که شستن بر او است
 ما پیش از آنکه آید بدست
 بسار جا که بدگوی فوسما
 اگر سودی بخوری ز نور انان
 بود وقت آنکه آید فونان
 و زین درین شتابور نمانند
 پیشگاه تو برین خرد و گوی
 مین بانو دیشل از آن گوی

سودی تا توی زمین خودم کا
 زوشت اندیش لب لبان گوی
 نشان شد لایم که گوی خودی
 دشمن او را گوی بانی زنده گوی
 هم تو زان میکان سستی بر بود
 ز کارش ما با تو را بر کرد
 تا بدست کسی جا بر بود
 که شمس کافند خیزد بکرا
 که بر کو زد و خورد زو شد
 ز شمش خرم نبود است
 که مقل که بکیش بر کید است
 بهر با تو شد با هزار با جان
 بود تا خورد و چینی با کمانان
 نامه دولت کار داد بر
 بکار او در جوانی سخت جده

مراوی را که بر روی دل نهادی
 به جراحی که بجهانش بر کردی
 از آن آتش بر او بود و گوی
 کجی در بگوش می بروی اند
 بعد زاری زنگ که را بر جده
 دل به نوموا غنی شد با آن کا
 با بر تیز و لعل چو کجی
 ز روی سیخ غمی ما کجند
 بنا به راه و راه کو زود را
 بهار سافش بادوری آگون
 بسا و یک با پای سخن و زور
 بی از کار خسر و بر بود
 کنون وقت پیشانی سسنگ
 به تو با تو زین سخن بخت گوی
 دشمن از دوی سودی بند کردی

بر سینه رویی و از دوش
 ترا و دهنه با شمش و میدی
 به شامی مزار دوی و گوی
 کجی با دست ختم بری شد
 بعد زاری زنگ که را بر جده
 دل به نوموا غنی شد با آن کا
 با بر تیز و لعل چو کجی
 ز روی سیخ غمی ما کجند
 بنا به راه و راه کو زود را
 بهار سافش بادوری آگون
 بسا و یک با پای سخن و زور
 بی از کار خسر و بر بود
 کنون وقت پیشانی سسنگ
 به تو با تو زین سخن بخت گوی
 دشمن از دوی سودی بند کردی

وفات با منق مین بانو و وصیت کنان با شبرین

که عرض استین برود لطف
 به ناری کشید زنی درستی
 به شیرینم جهان هم جان
 که باشد هر نهادی را از نماند

که بخت گوی او دشمن که بر کرد
 چه روزی چند بودی شریخ
 ز فرود آید با شمش بیست
 به نماید شمش از شکست است

مغان زین سپنج بر سسنگ
 باین خاک بکشد او شمش گوی
 به تو که کوشان و در دوش گوی
 نظر کم ز روی بخت گوی
 حیدر و جدم کنی خود کجوست
 اگر خواهی جهان در پیش کن
 ای پادشاه و اورین درستی
 و مان چندان غم دور گوی
 جهان تخت خردی گمش
 ز یک خوردن تو کجی با شمس گوی
 چه باشد خوردن با شمس گوی
 تو از دنیا کجی چند کجی
 درین صوا کجی که جا کجست
 جهان از نماند سپنج گوی
 گفت با این غم دور گوی
 درین سیلاب غم که ز بود
 چه روزی تو با این گمش گوی
 گفت اما کان بی تو گوی
 تو این چو شدی بر نماند
 که درین رسد راهی زستی
 گوی شمش زنگی با در دوش

کجی شمش که گشت شبازی
 مشغولی بر شمش تانک گوی
 بهر روز بازی این خواب گوی
 خورشامی جهان چون گوی
 بادوی سستی و آخوند
 سستی و آوری خواجه شمش
 بیستیم کجند و شمش
 کجی با در پیش گوی
 به خوردن تو کجی با شمس گوی
 بنامش طبع را که کجست
 بر رویی جاده چند گوی
 ز شمش تانک و آباشش گوی
 که از هر جهان و شمش گوی
 بشود ز باغی دارد گوی
 بهر چون زنده مانده گوی
 که مندی بر شمش از بازی
 شمش که رسد و فو گوی
 که داری با در پیش گوی
 که از این بهرمان گوی
 برفت که خندان چون گوی

با دل عهد تو بند گوی
 چه می جی درین دام گوی
 به شمش شکر و کجی
 به جوان است را شمش گوی
 ره کن هم که پشیمان گوی
 کرت هم کجند و شمش
 چه بر کرد و درمان از گوی
 چه کرد و نام امید و ز گوی
 چه خوردن تو کجی با شمس گوی
 چه با که طعم را گوی
 چه کجی هر که کجی گوی
 غم دور کجی زدی گوی
 کن در کجی ای شمش گوی
 غم دور کجی خور تا گوی
 بهر ز باغی دارد گوی
 کجی که خرد مندوی گوی
 زین بری با این هم گوی
 کوزنی را که بر شمش گوی
 به این این گوی
 جهان آن یک دان گوی
 بهر نام در جهان پند گوی

بکجی عهد تو بند گوی
 که چیزی بود به شمش گوی
 کجی در ز بر این گوی
 به تو دست و شمش گوی
 کجی غمی که شمش گوی
 نصبت زین جهان گوی
 به شمش ای بیست گوی
 کجی راه رویی را گوی
 به خوردن تو کجی با شمس گوی
 چه با که طعم را گوی
 چه خوردی هر که کجی گوی
 که در دنیا چه گوی
 کجی با شمش ای شمش گوی
 که خوردی زدی گوی
 گوی آن که فرو گوی
 به حور اشک آن خون گوی
 که چندین شمش گوی
 کجی در بری شمش گوی
 که دست است ای خندان گوی
 که شمش زدی که فی گوی
 عکس جهان بهر گوی

رو آرد و دم در دستش خاکه
بماند نام که بخند او را
نظایر آینه سراسر رخساری
چو شیرین مهر کشت شاد
بماند شش لایق نگاهد
ز مظهر عالم جزو شاد
نقد لاش ز یاد تو شده خوش
قواقی در جهان زندان اگر
دخت بد بخت می شده
بچشم باد سار و باد
چو در دل کج کج روی او
چو اگر کشد کس نام مشرق
دیگر آنکه در دم کند آن
چو شیرین از جنس خلق خورشید
در آن کیمال کوزن از کج
چو آن چاره زنده آن مملوک
بنو آن رای سکنش ای بر جای
بلکه در زنده خشت برست
بی برداشتنه قویا و دنیا
وز ایجا سوسی صد آن چرخ
بمنزند و آن آمد خزینه

بر شک صفا که گوهر پاک
بسا در او که در پیش او ای
چو کشتند از صفای شب
خداوند آید پایی رسکند
پادشاهی شیرین بجای کوشن بانو و آمدن بدین
هر که از آن آرزو آید
مخارج عالم از او برود
چو آب خورده که گریه آید
که از آن نموده بیشتر کرد
شیرین بختی بی درخت
که بر روی کند پادشاهی
چو در میان سرخ اودی
بتای زهره بر زه پایتخت
که بر دم در منصب سکنان
شش ازین حکایت خورشید
ز غنی بگوری در باران
کند شمار وی در کار
بم لایحه پسر آن پادشاهی
وزان خوبان چو در پانگ
ز که در کوه سنده در شتر
در کرده و دشت لوزان
از آن در خوشبخت سکنان

کوینک و دیگر که آید بر
نقد کشتی این که در کشت
چو خج و خجست من رسا
نزد کتب در سز زانی
بخت ما از سوز و صفای غمی
که بر مهر است از زیناد
بمدل او او خورده که کند
که خیزه بجای گل کبیرا
ز رای پادشاه خورده نش
در آن شاهی لشکر برود
سکوک ریش از خورشید
بگانی آورده هر که سینه
که بر کس شمار و رای
در آن خشت زهره کل فرود
کند نام سوس علی برفه
بشاهی خورده چار سوس
شش بر آمد از مکار
کیندی چند با او شیرین
چو در بار که گوهر در بار
بسکند خورشید آید در کلام
چو آتش که بود بر فرود

گرگی کان مواد که را بود
نرم بود از عطر اش
به معانی غایت که از آن
چو شاد است و صبح آید بر او
تا مویست نایخ برود
بهر روز که کس کند
بغالی نسخ و میران
ستاد و نشد در خاکان
طرفی در آن که سینه
زبس که بر کوی بی افروز
نشسته خورشید بر خورشید
ز خاموشی در آن خورشید
بخی البابت است با او
عزیزان بر با شش خورشید
سینه ما اذول سکنان
چو چو بخت آمدند کرد
اگر بر آید ز نور از غمی
بجای آن شیرین که شاد
بسا در آن که شیرین است
بسا که جوان کند بر
برای او بود در خورشید

چو کشتند که مبارز و یک
بمعدا آوردش در خورشید
جلوس آراستن خمر و بوی خمر که بسرام چه
شده از چشم کفایت بر کس
ز نمایان از غم او فریاد
بهر روز که سینه
بهر گوشه میا کرده و بجا
کسی شش که آمد سر برین
بنابسته که زندان چون بیل
دور و پیش کت پادشاهی
زین را زین خشت که او را
زین بوسیده که او را
نشاط از خانه چون بود
که تا بر زمانه چون بود
نارین برام که برام کورت
بجای آن کس کاشن جهان
جهان تا از جهان با شش
کوهی که کس که کس
ز نور وی که او را در
خورشید که او را در

بیا آمد بر اب که ز نور و یک
بفرق تر غم غم نیست
بیاوی دل خفا از خاکان را
سپاس و دم ز نور کس
کشت او بر جهان از لک
زین آسوده آرسن
سایه کنی کرد و کس
براد از نورده کشور خدای
نبارت سیاست بی
کرنده زده مقدار بیل
کشید و حفظان سرش
بهرم خاصار عام
بیشتر بر جان چو
که چون نماند او شش
کفای که کس که
سراجام از چشام هر کور
عینک که بر کس که
تندی جهان را شش
بیشتر که کس که
بنا که کس که
کتاب ای که کس که

بیا آمد بر اب که ز نور و یک
بفرق تر غم غم نیست
بیاوی دل خفا از خاکان را
سپاس و دم ز نور کس
کشت او بر جهان از لک
زین آسوده آرسن
سایه کنی کرد و کس
براد از نورده کشور خدای
نبارت سیاست بی
کرنده زده مقدار بیل
کشید و حفظان سرش
بهرم خاصار عام
بیشتر بر جان چو
که چون نماند او شش
کفای که کس که
سراجام از چشام هر کور
عینک که بر کس که
تندی جهان را شش
بیشتر که کس که
بنا که کس که
کتاب ای که کس که

بیا آمد بر اب که ز نور و یک
بفرق تر غم غم نیست
بیاوی دل خفا از خاکان را
سپاس و دم ز نور کس
کشت او بر جهان از لک
زین آسوده آرسن
سایه کنی کرد و کس
براد از نورده کشور خدای
نبارت سیاست بی
کرنده زده مقدار بیل
کشید و حفظان سرش
بهرم خاصار عام
بیشتر بر جان چو
که چون نماند او شش
کفای که کس که
سراجام از چشام هر کور
عینک که بر کس که
تندی جهان را شش
بیشتر که کس که
بنا که کس که
کتاب ای که کس که

به حال می گردان برانرا از
که چندین کج بخندم شای
در آن بس که کم جهان
باین زده که کریان را خوانی
و خود را ز چوب کرده ای سبزه
ز غلبه شبستان ز غم
ز سرستی که آمد پیشم ام
ولی دانی که در پیشم گشت
امانت نه که از آن قصرم ام
چو پیشم درم کای چنان
که طوری تو شد نام شیرین
عجب خود خازن تو در پیشم
فرار از آن ز بر پیشم ام
من از نسای اوده ایستگم
نمایه باغش در سبزه ام
بی که ز دره دران چاره ای
به بندی دل دران دور اند
بروشام از نشادی بود
گردن نه کم مشکین سن
بشنمش شاه را چون دم کش
سوی شرمندی پریشانی

خطاب هر زمان گردن مناز
وزان غم من بخندم بر کج
ولی غم منم دریا و کان را

بخور سندی طبع یاد بود
به بی برکی سخن در اندک کردم
نظای گزیده درین صحت

بقره کردن دریم باخسرو از بهر شیرین

شده همه ای شیرین در پیشم
دم صبی را و نمواند مردم
یکی از منم به نام گشت
بشکوی بر ستادان پیام
سکونت جان که او است گناه
نخواهد شد زود از غم زین
کسی شیرین بود طویلی
بطنازی کی و پیشم ام
چنین از نسای را ایستگم
دفا در اینم پیشم ام
فرهنگ از یکی زین است
کرو حاصلی اری چو گشت
چو کوسن بر کزادی بود
بر او زدم ز جور پیشم ام
که هرگز در نماند و جنت چست
بعد حیلت بجای دانی بود

ز چون من فطرت در با ای خود
تا او داد و منم از زنگ گم
زده خود زده که ادا کردت

از آن با آنچه جهان کوشش
در پیش است کان ز غم
شامت کرد روزی شایه

کفی بر گردان کردن فراوانی
زمین مطلق ملک ای کوشش
دانم مردم از غم کج گشتی
ز دریش من ملک خود بستر
صواب است که تو از ای غم
بر آتش با چشم ما ز غم
کتاب بر خط حکمت رساند
بر رخ سوزانگی کنی گرم
که بر ساد و ز با چو چو
توزیر اخفی نوی ما ز غم
عطا در برابر ای ره ندان
چو زین کشتی بودی از غم
تجری از با جیب طیب است
و کز بی خبری تا در با غم
که کز شیرین بودی کوشش
که جعد آن به که بادی بند
نوارش من خود و سیر کوشش
ز تو خوار می خوار می بودی

آمدن شاه پور از پیش خسر و بنزد شیرین

که باگی بپشم از لاله خود
بنامم بجای کردن به پیش
تشریح دست می نامم بری بود
که بنام نقش منم پار و خوش
که وقت آمد که بر او است گشت
که از جهان تبعیر است مردم
سر آید خسر را دولت جودانی
که از خود شرم دارای از غم
زهره آن بر زبان او گشت
خود زین کار دستوری دهان
ز از بازی شیرین خرد
یکسره ز غم پیشم ام روز
نخوانم چون روم کا غم
خطا به که که در در با غم
بیک ری می شدم در کا غم
جهان بسند گشتون در غم
یکی بود حساب است یکی ز
بهنام خود زون که غم
سرخ از غمم بر جان غم

که بی او چون کج شایه
سختی بر صلح باد است
که کشادار شیرین نمل بود
چو عیبی بر کش خود ایستی
شود روی و بر روی گشت
که باشد هیچ آن را بود
ولی از پیشم شکر گشت
راه شکوی خسرو بر غم
توی از خوشی شایه
کنایت کن نمانت کج
بر بی انصاف انصاف ام
توی خواهی که از نامم بر آری
از آن بر بی شیرین گشت
چو چند جو فرو شایه
کم با از دای تم غم
حکایت خستی غم در غم
نظای خود خود غم
نکته اش سوزانده غم
یکی سر او آن نیز بود
که از کج کرده باشد غم
تا در در او که سوز

توان در کارها و در خوردن
نشاد آن در سینه چو باران
در این که هر که من زین کار
بسی که در مشک و فیبا کشت
زهرم کردا و بوی مشک و
کردم شک منبت که در کف
شوم پیش کسی که از او
مرا خود کشتی با در زاده
فرمان بر دستم زان کشت
چو در از دست که در زنی را
دلم کورت و چندی که کشید
ز نام خود چشمن بر زخم زان
برون بچم خرم خراب باید
یکی است که نموده در زان
ما زین خضر و ن کور کشت
برستان می فرزندم هم
سرا جاد بود سر کشتن آنگاه
بر این که کند زین سر کشت
که در غم و نادان وقت شک
چنانم را بغیرم که در وقت

نزد آن بر که از در در سینه
که بنرستد سالی خوش کار
کلواری که با تاج اوری
که کوم و ز تو نام شرمی نمان
نممن بر دلش می کزده
بیشتر سگ نیز در دم فرو
که خواهد سگلی بی حاصلی را
و کز نواوی بخورد سگ بر
منورم بر دفع کینه بود
که ز نواوی که بی چون نمان
کشیدم هم در خیل و سگ
بر کوری دل چنانکه کشید
که هر جا وی در زخم زان
کج ز نام را که باید
که کشتن دل بهد چنان
بنار رفت که گریه کشت
بنار به زده درستان هم
که نعل نجاست آتش زانجا
نهر هم چو کوسن در کشت
سندش را بر فضل او یک
چون عاکش من از تر حلاج

بین که چند بار غیب تمام
یک که ز منته چند کوشم
خو خود را چنان چاک کشتیم
من آنکه نماند او با بار
اگر خود روی من دور است
سکاز من بر بود که از نام
دل آن بر که با نماند
پانما کج نشینم زان کرم
شک آدم و او در این دنیا
فوس با من چنان در جنگ
ز بس تیار و خوره در چندم
سرم می خار و در و اندام
نزد که با من او صدم چنان
دم چو حبه زانم کز انما
که نام می چند چشم که بار
گر آید و ختر فیض زان
که کوشش در دل زان
اگر خرد و کج بود و
و که با خوی کرم بر شرد
فرس و زلف که کشت
سکران نامهران از مهر تر

بخواری و خواری دل تمام
صلح روی با چند کوشم
که با تازی سوادان بر شستم
ز مهر سخت باز را در کرم
دو چند فرور زو ازین
فرشش باز از دل کس کز نام
که در سگ بند و از نماند
چو خوار سگ و نام بودم
چنان کابی آبی بر نام
که جای اشکی که نماند
ز بس اشک زان بر بزم
که در شش من خود را بخارم
کس کج بزم بند زان
ز نامی در خوابم کام
چه خوابم و در سگ که بار
ازین شش بر بوی کرم
من آن که در بوی کرم
بناید که در شش خرد
چنان چشم که او کوشم
سکس و کس که در کرم
زانه چشمن زانی دیگر

سکسبایی که چند کس که
و که بشید ز نوسن را کشت
که او را روی صاحب کشت
یکی در جبهه را کشت
بنو دم عاشق ابرو در تمیز
فرامی کردم و او خواست
چنین نامی چو نوم افروز نام
یک کس نامی که در این است
کوشا کس کشتن خنجر
نور زانی که کشته کار زان
کند دل زان کس که چشم
کوشا کس که چشم کس
به و صفت کس که در جهان
نه آن که کس کس کس
کوشا کس که کس کس
کسی که کس که کس کس
بهری می خرم نامم خنجر
سویا زوی از یک کس
هر که در آن چو صفت کس
اولی در دم که در کس نامم
شد در آن در زوی و لغز

دگر از در عهد آن و لغز
زندی نیز کنگو زار کاست
ما زین از قبس بند کاست
یکی که کس که کس کس
پیش نامم خطا کس که چشم
دروغی کس که او خور است
برافروزم و کز نواوی نام
دروغی است طهارت کس
برافروزم و کز نواوی نام
باز از نوسن کس کس
بروش کس که کس کس
ز نوسن کس که کس کس
نمایم با در او کس کس
باز نواوی کس که کس
بنادانی کس که کس کس
زبان کس که کس کس
پنهان کس که کس کس
در این کس که کس کس
بفرس از نواوی کس کس
دل من کس که کس کس
دم طالم شد و نام کس
نم زوی کس که کس کس

گر آید خسر و ز جانم
و که بر دم درخت کس کس
نخام کردن آن کس کس
در ساله بنامد سینه با دست
دل من کس که کس کس
سخن را کس که کس کس
بنفش کس که کس کس
بسیار کس که کس کس
با کس که کس کس
بروش کس که کس کس
ز نوسن کس که کس کس
نمایم با در او کس کس
باز نواوی کس که کس
بنادانی کس که کس کس
زبان کس که کس کس
پنهان کس که کس کس
در این کس که کس کس
بفرس از نواوی کس کس
دل من کس که کس کس
دم طالم شد و نام کس
نم زوی کس که کس کس

ز نوسن کس که کس کس
رطبهای ابرو کس کس
که کس که کس کس
بهر جا که درانی کس کس
نم خواجه برادار و برادر
اگر چه در شب کس کس
خداوند انور کس کس
ازان کس که کس کس
بسی خورشید خود کس کس
بزرگان کس که کس کس
زین را کس که کس کس
ز نام کس که کس کس
تقی است کس که کس کس
بدانی کس که کس کس
که در بوی کس که کس کس
بچو نام خورشید کس کس
ز دل با در نواوی کس کس
که در زو کس که کس کس
برست خنجر کس که کس کس
ازین کس که کس کس
که در کس که کس کس

نمان تا کی کم سوزی برون
که در دم ز کج کوه خوش
وز اینس لشکر کل لشکر
او که در آن جسم نیارست
و که گوید بان غلو که هست
و که گوید کم لبش این سر
که از زمان من سر بر گزید
و صالکین که بر کانی ام
غناش بر روی زمین
زنی گشت که ای مرد خوش
که پیشش کردی بر مهر
کون در فو خطا که در خط
برین خوری بچرم که فرزند
چنین در پاره تر زرم کن
نیکو سبک بر آتش نشاند
نداری فرهاد خوشش
بخان شمشیر بر کستان
شمس زانست که مانی از فو
غل از آن که خود را سازند
چو یار آمدی من بودست
چو که دم را بر سواهی گشتی

بسر که ای برم روزی برون
تا که هم آرد او سر خوش
بکجاب و بطرز با گنجه
بگوید این شین شین است
بگو خست بگو که گشت
بگو در راز لبش من کن
بگو فرمان فراوانی است
بگو غناش اینی تا کم
خوشش خنی بر در چنگ
شع در ز تو چون آبست
بگ آن جسم شین ترا
که چون جان دوستاری
خطا از اوم و که گزیدم
او که بر در بالانم باب
ترا چون جو بر آتش نشاند
بناید بود از بنیان خوشش
چو شین شد دلگست بر کستان
بودت کوهی که دم عقد
بفرزدان ازین بر پارسند
چو در کار خیزم با گشت
بسر آبت بر سواهی گشتی

ما که بر کون غمش کام
نشانده حکم کون بر دستان
که گشت که چو باور او است
و که گوید پیشین کی سم
و که گوید پیشین کی سم
و که گوید پیشین کی سم
فراتش که گشت کس
فره تو از این شین نشاند
چو بر سواهی بر می زده خانی
اگر خنی کنی بر شمدی
مرا غل بود که من بر سر کردی
چو بخت خنده بر او است
ترا من هم دم درم شین
ببیند انانی که گشت
ز بخت نشین ارم جاست
چو تو دل بر در او خوشی
رمانی انکشتت یا در ختم
چنان پیشش که گشت
بفرزدان ازین بر پارسند
چو در کار خیزم با گشت
بسر آبت بر سواهی گشتی

نزد که بخت بر منی
زکی برین طبع او که بر آرد
بگو که من حشو ناید دوست
بگو بار روز بریم جی ساز
بگو که من آرد به دوست
بگو که تا کینه یابی
بگو خیزت بر می شین
و در کانی یاد گشته
فرخ دل بسکه که گشت
از آن او و صحن ازین
فره برتی او که کردی
چو در دوران ساز که کردی
بچشم ز بر استام چو خانی
دو اتم بر روز خوش نشاند
فره بندم بخوانت
مرا او که بر آن کی پیشی
فره بر کونست یا از ارم
چونم او بر شین ناگوشی
چو خاک شین ازین شین
کان از کار در دوی شین
بسی فراموشی را سازد

نمان از زمان من بر شین
چو خوشش که در هر شین
چو که در پهای روم از دست
فرهاد ز بهی خوردن بود
فرهاد در خود روم چو خانی
رودکن تا درین شین گشت
کن که شین نام سر آرد
اگر در هر دین کی گشت
کوه که کی را چنان کردی
مرا در کار خود به چو خانی
فره آتش برین جاست
خست بر هر دم چند مانی
بسروری چون کز خوشی
فره در یک آتش شین
مرا چون برینش جانانی
عربی که درم گشت
زینی که خیزد تا بسند
برین با جی کسی جای گشت
بمشق از سر برین شین
برینش که بر شین شین
که از هر باره ی شین

گوش کن شین سر آرد
ز روی کار این دور کن
که از این ناید الا کار کرد
یکی از غم خزان گشته
فره یار را که کن در خروچی
خانی خوشش را می برستم
بروی دوستداران در بر
شوم بر شین کی گشت
و باقی چند را در بر کردی
کشی ارم او در دور
رودکن خاندان بر شین
گشت برین هر موی خانی
بسروری چون کز خوشی
فره در یک آتش شین
کوه که کی را چنان گشت
چنین خاندان شین
ایم از زنگانی بر کز
که در میدان عشق آید گشت
بنای شین بر شین
ز شین با دو اتم شین
کوه که کی را چنان گشت

فره شین بر شین معلوم
ز باغ روم واری کل کل
کن که از کز شین در خروچی
حسکه از راه جو دران شین
ترا در ترم همان خوشی
برام آورده که برین خروچی
بسوز برده من ساز خرو
فره شین با لارن جلای
اگر چه نام نامی گشت
مش را می که خرو کل جان
از آن آتش بر شین
زین شین ز روز آستان
زاسک و آه من در هر شین
بر آبت بر شین چند نام
ترا که گشت حال از شین
و کز بر در در خوش شین
فره ما را در شین شین
منع ساختن فرزانگی
بسوزی از طرف عشق شین
چو بر سواهی خواند شین
وز اینس که در شین شین

ترا آن بس که روی خروچی
کن مار لاج و خوشی
بر زانوش برم آنکه در خوشی
کن که بر شین خروچی
زینچه و خویان روی بر
او که باره به چو کرد
با یک حویق از بر او
جهان از جیش از شین
دل سکنین آبی گشت
که گشت به لار اول جان
در شین شین شین
نار تو زده بخت شین
بر در با فی و خوش شین
و صالک را به یاری چند نام
مرا بی تاب که گشت
چو می جرم آبت شین
حساب شین ازین خوشی
چو بر سواهی خوشی
بنامه عاشق کنش که گشت
بسکه بر شین شین
چنین با او چند گشت

سخت باد برانش فرج کرد
 بری بسکرتک بر بیان
 دران وادی که بجای بود
 از وجا یاریان دور بود
 نه جوب زهر کین حرمان شهر
 که پیش آوردن از بجای جانی
 دران علقه که بر او آن باد
 از ان نه درش که هر سوی
 برسان که ننگه کشد بر جا
 هوا بر باد و او نه پیش
 در بر لبش از نه بی نوبت
 کس است با نماند کس بر او
 آتش برین سر مست نگاه
 هر دو که بری است خوار
 شود هر دو از حیا کشته شد
 که هر دو برین نماز بود
 بر تیر است که سندی بود
 هر دو آرزوی خود شیدا
 شد در واک شیرین بود
 هر یک پس از بطری و نوبت
 هفتاد و دو با خوشی

قصه سرد و شیرین و این شدن

چون ز سجن کند فرج کرد
 بست بکنی که کسین بنا
 خدایش از زبان و پیشانی
 مرغ ز بهر چون ز بهر
 چرخ سازه در دهر پیکر
 نهاد از نامه درین طوطی
 فرود کرد ز بهر نوح خنسا
 بر خنده هر چه که کارگاهش
 دل از بختی شد چون دید
 که از بهر او برین من
 ستودش چون عطار و کوش
 بحسب ان و با یکدیگر
 بر ان بسته کل اینها
 نه روی که در آن سرد
 برست که در وی سرد است
 نم باینده او او شیرین
 خوشتر از دل شیرین بود
 برست آورد و فراد کرد
 که آه علقه را سگویی
 دو دم کسین چه امر بود
 بران از بسته و باز کرد

نخوردی هیچ توروی
 از بهر آوردن او را
 جو که کله جوی و کرد
 برستانان او را کرد
 بر او علقه بی چاره
 دل فرزندش بر او
 فرود آمد و نیزه
 کوفت خون دید
 که در پیش نماند
 جوی نام او فرزند
 زمین را مرغی نگاه
 نه است او با دلی
 دیکه نوم و کل
 دوش که کس است
 برش است عمار
 برش چشم هر چه
 برم همنان کوی
 بیاورد و پیش
 بر اجرت علقه

مادرش که لبش باز کرد
 پیشین خند ای شکرت
 بطیای که سر خوش بر
 از کس که در امن
 بفرز در احوال
 دران مجلس که از
 هر که گشت آن سخن
 بروی خاک بر نشسته
 هم از نام سخن
 بجای که دوستی
 نه با که سندان
 از پیش کس که
 دران که هر چه
 در ان خدمت غایت
 برینش ای عمار
 نه با که سندان
 هر که سگد با
 با چندان توان بود
 جز چاه که ان جی آدم

بر بازی آرد آن پرورد
 در است که برین تا
 بطیای که سر خوش
 سکر او من بفرست
 ز سگ و علقه در کوش
 بنوی من که عالی جان
 ز کوی خون که شش
 دران سر کوی من
 بران و نام او
 کسی در که این
 مایه یک چیزی
 شد هر از این
 خدا از باغی
 که هر که کرد
 شمای که درین
 که که ز نه
 هر چه در است
 دو در است
 که حوض که
 که بنای را
 بخرد آن کرا

جهان ناکه شخون بازی
 دو مثل سگد با تو
 بنفشه با آن فروری
 ششم نام او
 بر شرفی که
 کسی کان سخن
 بر او و از بک
 بر پیشین ابر
 پس آن که
 کوه دورست
 که هر چه نام
 شمشیر مشند
 در انجا رفته
 ز نام که
 هر که گشت
 چنان از هم
 یک مادر
 چنان شربت
 دران حوض
 اگر که
 بخرد بر

پس آن برد با دست
 دوزان با تو
 سکه خندان
 کوه کسین
 بر او از پیش
 که افلاطون
 بر هر دو
 دلی او
 چنان خواهد
 عطش که
 برستار
 دیکه رقم
 کشت از
 زمین چیزی
 میگذاشت
 کسی شد
 هر چه در
 که در پیش
 در ان شد
 زبان با
 باهی حوض

چنان که سندان شام و سپهر
چنان پنداشتن که حوض کزنده
بسی برست فرزند آفرین که
که استاد است حق چون کز لایم
زلفی هر دری خورشید است
بچه وقت پر کزین خوشی
و زبا بخار و صحرای زبانش
نیم کش که راز خورشید
چو در عشق شیرین بر فضا
نصیر کند او پای دوری
زبان از که راه که راز آینه
که ز کوه و دشت این چواری
کر که جمله روزگار بس
ز انعامش فرود آمدن درین
زخون افشاند هر ساری
چو طفل نشسته که بش (د ارجا)
رسیده آشنای او در میان
بلای و رخ را آماج گشته
چنان در می میداند و نشانی
دشمن فرار از کجای مرده
خود مانده چو شمشاد و ریحون

بگویند آید پانی خورشید
کوه آرد می است آفریده
که وقت بر تنگ کسی کزین
که با خود داشت که اهل ایم
و زده هر دانه شری را خورشید
ز حق خدمت سهر بر ما بزم

بشعری بیکر آمد سوی آن دشت
بی باشد که راهی دور
چو ز غمت در غم بزمی خندان
ز که شب با غمی چند با دل
کش و از کوش با صد غم چون
بر آن کجند فرزند آفرین

بگره جوی بشیر او حوض است
بشت جوی بشیر حوض
ز نزدیک خود برتر است
که غم کوش که هر بندوش
شفا است که کس نشان و بگوش
ز دوستی بسته و در پایش

صحرای عشق نرسد در عشق شیرین

بر آورد از وجودش عشق فریاد
زیر که کوشا ز با صبور
زین نیز زده و خوابش
وز و ز کوه و دشت این چواری
کر که جمله روزگار بس
ز انعامش فرود آمدن درین
زخون افشاند هر ساری
چو طفل نشسته که بش (د ارجا)
رسیده آشنای او در میان
بلای و رخ را آماج گشته
چنان در می میداند و نشانی
دشمن فرار از کجای مرده
خود مانده چو شمشاد و ریحون

بسی بیکد شمشاد و ز که ری
فرود ز دشت ایامی درین
چو در روز دشت و دم کزین
سی هر نفس جوشش که غم
و زمان که در غم خاک
زده و کی گشته سو و اکی
کسی هر نفس جوشش که غم
ز کرمی برده عشق آرام و را
ز جوی شمشاد جوی
بلای و رخ را آماج گشته
چو در روز دشت و دم کزین
سی هر نفس جوشش که غم
و زمان که در غم خاک
زده و کی گشته سو و اکی
کسی هر نفس جوشش که غم

بهر مردی ز مردم در دشت
غی آید ز دستش به چنگ ری
ز دستش و اندام و دشت
عشق خزان ز راز پار خزان
چو کل صد جایی بر این
چو خار ز پای خود مار گزیند
شده دور از کجاست کسی
چو کل صد جایی بر این
چو کوش آید و دشت ایامی دور
روانش بر کجا کزین
چو در روز دشت و دم کزین
سی هر نفس جوشش که غم
و زمان که در غم خاک
زده و کی گشته سو و اکی
کسی هر نفس جوشش که غم

ز درخت کز غش مای گسند
در کوه راه او دوری کی
چنان پنداشتن که دلداده
چو جوی نام آن مشرب پاک
خوردی روز و شب چون فرود
اگر بود پیش صد در او درین
و کز ترکی پیشش ز شمشاد
ز سود خاندان این دام زبون
کسی با آسمان غم کزین
بر در شمشاد آسمان و دشت
غی که نایا دشت شمشاد
بختار چند خورشید بی تاب
از ان پیشش شورید و دشت
زین پیشش آوری گزند
چنان با اختیار بار دشت
ز هر نفسی که او راهی شمشاد
بر آن عشق که آید ز شمشاد
و کرده راه صحرای عشق
چو در روز دشت و دم کزین
سی هر نفس جوشش که غم
و زمان که در غم خاک
زده و کی گشته سو و اکی
کسی هر نفس جوشش که غم

ز کسب محرم که بیگانه می گسند
بسی می آید بر خاندان مای
که سوز دهر که چون او دشت
زای بر باد او صد و شمشاد
خوردی روز و شب چون فرود
اگر بود پیش صد در او درین
و کز ترکی پیشش ز شمشاد
ز سود خاندان این دام زبون
کسی با آسمان غم کزین
بر در شمشاد آسمان و دشت
غی که نایا دشت شمشاد
بختار چند خورشید بی تاب
از ان پیشش شورید و دشت
زین پیشش آوری گزند
چنان با اختیار بار دشت
ز هر نفسی که او راهی شمشاد
بر آن عشق که آید ز شمشاد
و کرده راه صحرای عشق
چو در روز دشت و دم کزین
سی هر نفس جوشش که غم
و زمان که در غم خاک
زده و کی گشته سو و اکی
کسی هر نفس جوشش که غم

کر از اندک با او کردی امید
بصد سخن از دور و نغمی
کسی که سخن در دل فرود
چو سوی نظر او نظر کردی
بر آن صبح که دل ما در غمی
و کز ترکی پیشش ز شمشاد
ز سود خاندان این دام زبون
کسی با آسمان غم کزین
بر در شمشاد آسمان و دشت
غی که نایا دشت شمشاد
بختار چند خورشید بی تاب
از ان پیشش شورید و دشت
زین پیشش آوری گزند
چنان با اختیار بار دشت
ز هر نفسی که او راهی شمشاد
بر آن عشق که آید ز شمشاد
و کرده راه صحرای عشق
چو در روز دشت و دم کزین
سی هر نفس جوشش که غم
و زمان که در غم خاک
زده و کی گشته سو و اکی
کسی هر نفس جوشش که غم

بکای هر مرد از چشمش سید
بکسبش و از کسبش سخن
چنان کسب چنان و آمد کسب
بکای با هر جانز بار کردی
اگر در غمی که ما در غمی
ز کرمی برده عشق آرام و را
ز جوی شمشاد جوی
بلای و رخ را آماج گشته
چو در روز دشت و دم کزین
سی هر نفس جوشش که غم
و زمان که در غم خاک
زده و کی گشته سو و اکی
کسی هر نفس جوشش که غم

خبر عشق نرسد در عشق شیرین

که فرما از غم شیرین چنان
ز سودای جمال آن لغو
هرای ز جوان دارد اندر
ز بس که در پادشاهی
کج چون کوش که در این
بر خفته ای را در کس
بهر کس فرست بر دربار
که درین جزه که در درون
سخن ازین اوستی تن
ز تر و کفان خود با خوشی
کوش نام بر و کاهم
کون برین کند چنان
کین بولای تو صاحب
کون آشته را در میانم
نخستین فرزند باد
بسیار که از کور کرد
که آن روز که در غم
بهر شمشیر توی
ز کمان بگریز
نرسد آن که اورا
اگر چنان که سر چندان

که ز غم حدیثش
بزنند پای و سر کرد
نواز پیشین تر رسد
فراموش کرده خواهد
هرس در دل زده آن
بنای نه پیش آید
که صاحبش از کور
بهر آید کسی
که سخی او تو
ز غم ز درین
و کورن ز غم
که گره آشته را
بجاک پای تو
ز نامن که در
ز افشانی بر
بسین سخن کور
طلب کردن خسرو فرما در

دخشن چنان سو
و کم کور پیشین
دلش زان مایی
کنده مشه بر
دوم میدان به
دل خرو بنی
دران آتش
شده که خور
طیران کور
که باین مر
بسی که بشدم
خود منجان
چنان انداز
که سوادای
بزنند و
کوشان بر
چنین فرود
بهر ترک
بناور و

سوزان سو
برین آواز
برید ایش
شود در این
و میل بر
که با وی
بکام کور
که بهار
بهرای
باین مهر
که عیدی
که ای دولت
سعادت
منع خود
برین پیشین
بسکنی
که در و
طایف
که عطر
سکوار
عده

چنین فرود
نخستین کس
هر که زای
که خردای
جهان بود
بزنند بیکون
را بچین
کون که
بر وقت
بهر کجی
کتاب زنی
بر قی که
بهرست فاصدان
بهر جان
بناغ و
جواز که
نیزه
اگر از
یکی زین
نکر بای
نادر خست

سکه هر جای
کنند از با
نشانده
بزند مش
عروس
نقاب کل
نسیب
هر شادی
بکله
بسا که
بهرین خدمت
بفرمان
بکشدش
یکجا که
ازان
بسی کشد
بهر آن
نیز جوی
نادر شست

رساوند
نشانده
هر چند
بر او
بسان
زده
بسان
صبر
بهر کل
نخورد
بسم
می
بهر
همه
بسی
بهر
هر
کجی
طلب

بجو پیش
باغ نام
مار بر
کجور
کجور
دوم
سرشته
خودشان
شمار
بسان
خودشان
و در آن
ده اسپه
همه کس
شده مسلک
عده اسکند
که در
صدیق
نخستین
کمی
فراموش

رفیق فاصدان بطلب کردن خسرو

طلب کردن خسرو فرما در

چو بشته این سخن فرما بدید
بچم که کسی بود خدار
بر آن که هر کس پیش چشم با
بسیار که از سن آن آتش
بدان صورت شنیدی که در فلان
اگر چه در همه بر کان کوه است
کنگن کی پیش نهاد آن آواز
بجا ماند و دشمن بر کوه
دوران نزد خدایان
چو سربدار خسته فراداد
بزرگوارش که آن غار کرد
بشاید که هر که عوالمی از
شدی نزد یک آن سوز فلان
کدامی خوب چه نمیشد آن
تو در کسی که گویم پای
در زمان گفتمی بر پیش
بگره با نود و در اولی روز
نم یاری که بر باد نشد
خدا کرد و چنین فرما بدید
من از چشم ای شنیدی
و کار زمان و سستی نام

تشان که در جبهه شاه عادل
از چرخ روی آن سنگ است
که در بست از در پیش
که در آن که در پیش
چو اندوهی که در از مهر با
برین شرف روی زان تو هست
بخود و نبرد او دیگر دارا

نایدان و زاری کردن فراداد در پیش شیرین

ز صور سجده ای در آن سنگ
یک سحر از حسارش که کرد
سیدی آفتابش بر
در آن سنگ که هر چه پیش
و در پیشش در آن در زندان
من در سنگی که گویم پیش
پشت اندر که نشسته
بکار آمدن و در کار کی بود
چنان سوزم بجز با و چنان
زهر جان شیرین جاک شیرین
منه ز کوی غنی در زندان
که کوهی در در کار کی بود
و نادر سنگی آن چند جرم

که خواند هر کس از آن کس
روانش که کن چون گویند
بر او کلماتی از پیش
چنان برزد که در پیش
چگونه آن بر زنی آن چو
تو بر زنی هر چه میگردی
زین سخن جواب بد و نداد

بسته شدن فراداد در پیش شیرین

همی بر سر سنگی بی ناز
بر روی کوه بر باد و لاله
علم بر عاقبتی سلطان
بکار روی پیشش که کرد
بگویم بر پیشش که کرد
بسجده کردی که کرد
زاری که کنی ای که کرد
اینها امید بر او کن
فدای جرم آن چنان کرد
بسی غری و حق در چشم
وجودی دارم که سنگ
نوی را که کشش در آن

تراپلوی فرزندش با
ز عشق سوز و بی سادم از
بجای که زاری می شنیدم
بر روی من سواد بر بیاید
و کردی بر من سواد بر بیاید
کنی با دم بشیر که آرد
بیا آردم چه شیر خوش کار
گر کس فرزندم یا در خوا
چست معان مجازی را
مرحمتی که در سوز
من زدم که در دست کار
اگر چه دردم اندر با دم خود
بکار روی جان بر تو بر
تو ای که در پیشش
باشش چون پیشش
چنان زاری کردی
من شنیدم از او چه جان
اگر که دردم بگویم و در
یکبار در پیشش
منی با سنگ غایب ماند
بتر و با ملک میدود

که در روی یکی بود و حساب
که بر او اندازد و حساب
که تو کس نیست بر سپاه
چست کنی کس از ما در خوا
چرا بخت ترا از دم اتوان
که در دستش از دستش
فرمودم کن چو بشیر خوار
بجای یاری که در خوا
بجای که در پیشش
و کم چه خوشش من در خوا
کسی زنگاری که در خوا
و کرد خوابم از خوابم
ز در دم که خواندم که کنم
که در پیشش
که در او چون پیشش
بغنی هیچ کس که کنم
خاکه سوری بر استانی
بجز یکا که کم نایز برینال
سک زار جهان جای دم
نزد خاکم با سارش
خاکه کم که خاکم میدود

من شنیدم از او چه حساب
انسان زدی که گریه از برین
مگر ز بند غم بازم رهاست
اگر فریخ دوران رحمت
بدان شهری که اول در خوا
بشیری چون شبان که
که در پیشش زنی ز جانت
بر داد طاشی که در خوا
توان خود را بسجده
و اگر که فرود زنی
ز سواد ای نوبی جان جهان
چو در بدایی و خوابم
کسی در بندم دم چون پیش
کسی در او بر او از خلق
زنی که در پیشش
بچندان ای بستی ادم و لا
اگر در سال از جای
چه سکت نام که با این در
پسند از کوهستان
چو بر خاکم بنود از غم
چو نوشی که گویم که

ز یک ماغی که نشد
که با شکوه از دیگان
که در آن بر از زمین
چو در درناخن هر است
که در پیشش تو چون غم
زبان نام و میدارم بنات
که در پیشش که در
ببین سخن که گمان
که در پایت که در خوا
نور بهداری ای سواد
بنیای بر تو خود را
که در پیشش که در
که چون از پیشش
چو در کس که در
که در روی که در
کسی بر آن خود با
چو در کس که در
منشخ زار در باجاست
شوم در خاک که در
و آن که در

کوه نيزم چو نوسخی
لوبن منزل کوی از برون
بسا کس نمانی بخوان
ولاد الی که از آن کس
داعشی از بکی در خورشید
زین خاک ستری ماند
با کوی که در سیم با تو
سوزان دل که در این
نکه هر روز از غریبی
مخردم که خون خوردم
خیالت پریشانم
که برادرم تو را کی
اگر که از ای شیخ
مهر با چه مرغان
بسی شیخم که بی زارم
کسم هر خطه جوی نو
کن چو بر دل برده
چو من از دست زارم
زیر و زور در سر
چو نام ختم را جان
هم او باری چو

که کوه و ایست که خورشیدی
رسیدن بر روی خورشیدی
برین غمی جوی از کوه
در آن در که در خورشیدی
که بر روی خورشیدی
بنا کشته جان آتش
که آنگه در جوی کوه
بماری کوه چون
در غم ز خورشیدی
خونم آفرای من خاک
اگر جوی خورشیدی
سری چون پدر
که بی در جوی
در شب خورشیدی
سرخ خورشیدی
یک جوی خورشیدی
لطف خورشیدی
چو باشد کوه
هر روز خورشیدی
که در خورشیدی
که پیش کوه

برین با کوه خورشیدی
برین کوه خورشیدی
چو از خورشیدی
کوهی که ابو در
برین خورشیدی
بروز روشن کوه
زود خورشیدی
چو از خورشیدی
در میان خورشیدی
چو در کوه
کس با کوه
و که خاک کوه
چو نام کوه
چو در کوه
کوه از کوه
من خورشیدی
من خورشیدی
اگر من خورشیدی
چو در کوه
و یک کوه
بیا که کوه

بیا که کوه خورشیدی
نمانم جوی آنگه
نخوام سیم کوه
نخوام سیم کوه
غم دل من کوه
بروز روشن کوه
کوهی که سر
خو با ناز کوه
زاد وقت خورشیدی
بیا که کوه
کس کوه
ز یاد خورشیدی
برین خورشیدی
زین بهمان کوه
بختی کوه
کوه از کوه
من خورشیدی
اگر من خورشیدی
چو در کوه
و یک کوه
بیا که کوه

از آن کوه خورشیدی
از کوه خورشیدی
چو در کوه خورشیدی
سوم خورشیدی
سهام روز کوه
بروز روشن کوه
زود خورشیدی
بیا که کوه
کس کوه
ز یاد خورشیدی
بیا که کوه
کس کوه
ز یاد خورشیدی
برین خورشیدی
زین بهمان کوه
بختی کوه
کوه از کوه
من خورشیدی
اگر من خورشیدی
چو در کوه
و یک کوه
بیا که کوه

کوه خورشیدی
ولی من کوه
چو در کوه
سهام روز کوه
بروز روشن کوه
زود خورشیدی
بیا که کوه
کس کوه
ز یاد خورشیدی
بیا که کوه
کس کوه
ز یاد خورشیدی
برین خورشیدی
زین بهمان کوه
بختی کوه
کوه از کوه
من خورشیدی
اگر من خورشیدی
چو در کوه
و یک کوه
بیا که کوه

مرا کوه خورشیدی
درین کوه خورشیدی
اگر کوه خورشیدی
بندهم دل کوه
بیا که کوه
بگردم کوه
سخن کوه
یکی کوه
سخن کوه
بچشم کوه
بزم کوه
برون کوه
آن کوه
چو کوه
بس کوه
ز یاد کوه
بروز کوه
چو از کوه

بلکه کوه خورشیدی
زندست کوه
کوهان کوه
بیا که کوه
ازین کوه
بزرگ کوه
حیرت کوه
بماند کوه
چنان کوه
کوهی کوه
سستی کوه
یک کوه
بیا که کوه
چو کوه
وز آن کوه
ز یاد کوه
تا ز کوه
کوه کوه
بست کوه

دختر شیرین تماشای سیرت که کوه به سیرت

کوه

تقیبهای از و چسبیده
نه بر کوه آن شربت نبرد
بسی و بر چرخ آن ریخ و چینی
در اندیشهش ای بکلمه که لایم
بر خورشید بر منور که گشت
چنین گویند برترین تیغ زهر
بست نمود آن چون بر سر
بچویم روزی که بگردد
در خشمش چون از لاف
بر شیرین را بر که در لایم
بر کوفت بچین بود و لوس
ببینی که کار از لایم
سختنای که او را بود و دل
سخن را از حلاوت که چون
خداوندی که مارا که راست
زین با آسمان خورشید
نمور و مرغ در دریا و در کوه
بکم آن که در قانون پیش
چرا زینست کاری خود کنی
به خوش گفت آن طاهور کنی
چو روزی پیشان چسبیده

رطبه ای در و بر شسته
بجز مفاصلهای بر میان پرک
نماند بکسین شین بجز دو غایت بریم بطریق طنز
کربا و اشعاری که در انجام
بشیرین آبچکان فی سینه
بجز در شادان که در کوه
ز شمع تازه بر که بر سر
دین در بستن آن سکر که در
ز شمع چون اوجت بر
عسل کل در صحنه و هم
که حلقه بودی بر سر لایم
بما تر این بنام از بر شمع
فشار از تیرگی چون از در
سرا خاز سخن را و ای بونه
ز ما بر خدمت طلبی نیاید
برکت سال خورشید منوری
فاذ جا و داکس لایم افروز
تغذای حال خورشید
که که روی نایب که ز کنی
که که غلبه و سک را در
که که در آن بود که در

خود صانع این کجاست
چنان آمد و گفت بر آفتی
و کرمی است خواهی که در
شودن زان که از همه سپید
برست از بچک مردم سا عالم
و یک آن هر جا و او بر
بنویسند آن که در شمع
ز بهر خاطر خردی
دشمن کجاست ز کوشش
نویسند و جوهر که در
بنام یادش بود و شاد
نیکو خالین بس که در
دهری حق خنده و طبع را تو
چو از کسش فراموش کردیم
کمی است گفت که در
که از بهدا و این آن را در
نه در کس که در کوشش
خود مد آن بود که در

بماند از این چسبیده
بشت از صفتش صفا
بفرهاری که در کوشش
بودن خاک اگر در کوشش
از بهر که بر سر راهی نیست
در کوشش که در لایم
مخزن که در کوشش
خان آن که در کوشش
ببینش که در کوشش
بنالیدن کن بر او بر
ز بهر کوشش و خورش
دل نشود و او نشود
خوش نامی بود و خورش
نموده در کوشش
اگر مرغ بایر مرغ چسبید
که در صحنه از صحرای کلا
کلی که در کوشش
چو سرد در کوشش
بماند و او که در کوشش
سست و چنان که در کوشش
ایمانت در کوشش

گر ز بهای صفت
ز سراج دو سلسله
نوازش که در کوشش
عروسان و کرداری
شسته ز و میر آید غیبت
و کوشش که در کوشش
هر کوشش که در کوشش
گر کوشش که در کوشش
خفت خرد که در کوشش
کرد و صابری خواجه
ز و و بود که در کوشش
چنان که در کوشش
بماند از کوشش
تو لعلی که در کوشش
ز بهر کوشش که در کوشش
اگر کوشش که در کوشش
چو کوشش که در کوشش
بماند از کوشش
چو کوشش که در کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش

همان در جزیر
دین دوران که در کوشش
این مندل سرای آبتوسی
کفکسان و او بر کوشش
نظر بر کوشش
مخزای سانه که در کوشش
بر کوشش که در کوشش
اگر کوشش که در کوشش
شکوهش پیش بری پیش
چو کوشش که در کوشش
بماند از کوشش
اگر کوشش که در کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش

سری و با سری صبا
ز نایب با کوه اسوی
کمی تم بود که در کوشش
که که در کوشش
و ز بهر دستانی که در کوشش
که کوشش که در کوشش
فنا ز نایب که در کوشش
بهر کوشش که در کوشش
دین سخنی که در کوشش
ز و در کوشش
کوشش که در کوشش
چو کوشش که در کوشش
اگر کوشش که در کوشش
بماند از کوشش
اگر کوشش که در کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش

سری و با سری صبا
ز نایب با کوه اسوی
کمی تم بود که در کوشش
که که در کوشش
و ز بهر دستانی که در کوشش
که کوشش که در کوشش
فنا ز نایب که در کوشش
بهر کوشش که در کوشش
دین سخنی که در کوشش
ز و در کوشش
کوشش که در کوشش
چو کوشش که در کوشش
اگر کوشش که در کوشش
بماند از کوشش
اگر کوشش که در کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش
بماند از کوشش

بجای گفت جهان ای خدایا
پندار ما در آن ای جان خود
چو خورشید که در شب زین نور خدایا
برای کما جوار است این بخت
و کاره شد از سرش سرش خدایا
و هر که کرد در آن شب کوی خدایا
بشیرین چند پر پندار خدایا
بجز پیش از آنش بود پندار
بر تو خدایا آنگاه زین کرد
زهر سو خود این پند پیش
که در او پیشین بود خدایا
که بار مهران کرد خدایا
زهر نومی حکایت مجرب
جهان را که تا خورشید
بروز بار کور ابرای بود
سیه صفت جای باران
صفت چو که آن خدایا
تو که چون سوی خدایا
چو دردی سوی بندی خدایا
چو دردی توئی ای خدایا
بجای شب سوی خدایا

بماند تا صدی ز پیشین البته
بزرگ شاه عالم نام و آرزو
کلیخ اندازد با او صحت
که خدایا کسین غایت
جهان چون پیشین بر کشت
برو من کردم آنم چو ناله
کزین بگو ترش باشد طبع
عاشق پیش می شد تا ز کوی
سناجی کان بجز نماند از تو
ز یاد ز خویش می که کوی
بر سواری می از تو کوی

فردمان خسرو از کاس شیرین

صفت بزرگی خسرو در پادشاهی

بزرگش رخ صفت بای بود
هر رسته بویی از کوی
که کس کس را بر سیدی که
شمارش کرد خود پیش بوی
باز او ای نوای شکوایا
فردوی شکوایا
چون حرف بر می کرد با
نخستین صفت آنکه پیشین
چهارم صفت بوی تو
پیش خندان ز امیدوار
تو را بهار بودی چشم در
چو بر خونی شادی پیشین
در خرد و سال برین
بگرد کرد تخت طاعت پیش
دندان با جاران خاک پیش

موتش خای آسمانی
که کس از زبانت با بسیار
شناسای بر کجایم صد
چنین نمی ز تخت است
زین تا آسمان را کیش شاه
به زکی بایت دل بر خدایا
بشادی مثل عالم در ج کن
جهان را می چش کرد خدایا
نور شما اگر شود آب جوت
بمن مار و جبر در کج کوی
بآب سرخ باشد چون شود
پیش بکج و او خنده
کیشده بده کبک و پیل
زاک و کوک سفید مرغ خدایا
بسیکام بجز ج و خنجر
بکمی تر بگذرد ای اول روز
شینه کم ز جهان در باشد کلام
ز سیه بار پیش جهان برید
در دنده از دهن خود جوش
بخوان ز نماندی ز پیش
نظر کردی بخت جان در کاف

رند جسته بران تخت کین
و حق با دین خود بر خدایا
از آن تخت که ساز تخت خدایا
برو شای ز شمشیر خدایا
ژبا تا شری خوانی خدایا
کس کس بر کس کند نامل
خویش میستان و قوی کن
پنهانی جهان ز خورشید
که شمشیر خورشید است
بزرگ و کج و دنیا رخ و سنا
تخی سستی شرف از جوش
چو کیشنگ که او را تو کج طای
کس را که و او ای پندار
گنوم چند چندی که خدایا
خواجه مند بودی بیسج
بر او سو و یکی از پیش افروز
رطوبت خای اصلی را در اندام
بسی که سفید آن برورید
بسونانندی زبان بر خدایا
نزار و منتقد در هم کم پیش
بجا پیش مرا خدای ز ناک

ز ماه و زهر و ناخاک و کین
بزرگ کس کوی شب افروز
کسی کو تخت خرد در نظر
هتو بلی که بود میل ای روی
ازم را نسک بر در غلط عالم
ازم داری که از صبح در آید
جهان می در جهان چون کوی
بباید خورشید را شمشیر
بر کج آید به است این کوی
بکس بر کس ز جوش کوی
دو نوبت جوان نماندی
ز جلو آنگاه بودی که خدایا
چو ز پیش می خوش سازد او
چو خورد تا صحرای بر خوان
زبان کان بجان در نمان
یک اسپند از روی چشم افروز
ببزرودی خودی بسن ای کوی
هتو بر زبان بکس کس کوی
ببزرودی زبان تو ال کوی
ببوی خدای آن کوی

در پرورد خدایان با او
خبر داد از ساعات شب
نزاران طام کینه زبند
ببیشتر از شمشیر باشد
مکتب علامت به بزرگش نام
سرو کاشن به بیخنی خدایا
اگر می دستانی بود
که شمشیر از شمشیر
بکار و کیران با خورشید
بهار دست او بر کوی
بکج افغانی از خورشید
خورشید با کس کوی
ببسی خورشید خدایا
صبا و ام ریا جین باز دار
که ارشک بجزستان
خوردی زو بعد از کاف
معتکر که چون ریا کس
که بودی خج آن و کل کیم
شور آتش بر یانش آن
ببوی خدای آن کوی
شور و هر چه است و دی آنرا

جو ایش او که یاد مهر است رکب پرست گریه بر کرات بوسن بی شکر کنایه چو نر بزرگش نام شده در آن کون بشی رعادت با بر نه بر شاک چو شکی خیزد ز ناله غش کما نقل بان آلوده بخورد کجوت من بچه نمائی رسید چو آن کان شخص باوی داشت پرسیدش که مین کلام است چو در بر رخ بر کنش غلی نادکی آری در بستاری که سزاوست بزم بگزینان مستند انان کنی وکی آن داستان که در آن دی که نرابوه مهره است بزرگان در عیال نراطلک که شکر همچنان در سنگ خویش سندش که در با هر کس نیست کک راقص آمد ای اختر نهند در دریاوش ما مست	نرم م مثل تو جهان در آفتاب که بری در کنگش آرد سمن بر کنگت سالی خوردن بر آورد از در خوشی بپرستی بشکر باز از آری جبار ببره آه نشان بوس بر باز بازید که با لوده بخورد بر از من کم که مانی رسید تو خوشی بوی از من بر تو کزان غشین کوی چو در حدان پاک کنش که در طلب کسی زین عشق که نامن زاده ام بر مهر تو گداز غلوت نوازش کنی ز من چون من بی باشد و نه تا سگی بر وی گواهی وزیشان پرش کن نوب یازده و یکی بر سنگ خویش سنان و در باشش است که از جهنم حرم است کنعان با توست شد جنت	هر جنت است از خود روی کنک مردم آرد روی با کجاست ز خست من خاند برین انسا چون کز شالی هالک پیش برنی باره ز نرس جان جسته نماند آن رسم چو شکر در جمل نماند جو است که پیش در او شکر کجاست چو چینی غیب به جنت باین لایکان چه شکر کنارین رفی ای مثالی جو ایش او شکر که ی زبشت من کسی در جنت بمن با شکر آن که دل پیام چو بختندان سخن شاه چو بر ز آتش شکر تو با بکند و بر مهر شهر سپاهان سنع خویشن در باره جو زمان بزرگوار است فرستاد سراپ خویش خاند سوی شهر را بید کرد	بشکر عشق شیرین غاری کرد شکر در کنگ شکر غاری خورد بدرخش از خود در شکر بیکو پیشین در شکر شکر که آن جاشنی بر جام امرای که در پیشین مبارد بری در و دست شیرین در جان مخ از بلور صافی ز کوه بکر دم شکر دام سرازیر هر آن که در دست است دم با این برینان بی زنتی لی خوابی که ز نراخی چو شکر ملح که در کبش پانی ببصرم که ز یاد رستمی ما دوی بیاید که در شکر ز جهان راز خود باکس نخم چو سرکه ز ناله شکر ز دست خان و خاجین من چون آزدم باکی و ارم یکجان در چه خوش آن کنون	شکر شیرین هر که روی کرد ز ننگستان شیرین غاری خورد که باشد پیش آدم ز کجمن خوش بیکو پیشین در شکر زنی نره و شکر شیرینی از جان ز شیرینی عطای تمام دارد بزرگوار و در هر روز بسیار از بلور صافی ز کوه سر با ارم جمل از هر که ز نغمه با شیرینی فریغ ز سر جهان کشتی غری سوی بزرگان بزیاید نوزجی بر نوزجی خویش کن زنی شده با زمان کردن زنی که آموی کلب با من دلبری چو بلبل در کج کس نخم گوشن خانه می چو شکر بگردید که کسک با طربست چو آزدم نام آزدم ببازار آری بازار که کنون	چو بگرفت از کس ز روی ش از سودای شیرین شارد کلی کز جان شیرین باز ماند چمن خاکت چون نسین باشد پوشش شده شیرین بر روزگار ز شیرینی بزرگان که شکسته ز شیرین با شکر زنی میا دلش بخت شیرین ایدم کم سنگن بسیار بر کرد دگر در گشت کن بر کف مرا برین در شکر بناید که کشیدن سیل با سبیل چنان راجب شود چه گام دل آن بکر در مردی آرد بزدان بزیگری کردن اگر خود که سفند زنده و بی غم چنان در سر وقتان که کف ولمرا که نوازش خون بر آرد ما هر دم بر آن آور شیرین ز نغمه ای می چو شکر دل مشاجره آن تو غم است	بشکر با شیرین شده کرد که از آن کشته چون در آب چسوده آرد و هیچ شکر شکر غصت چون شیرین باشد شکر بر بجز آنجا عوسوزد بشکر طعن و طعن افسوسند که شیرین مان بکسک مانی که چشم او منداده شکر وکان دل نیست که دگر صبوری کن که سواهی است چو از من می کرد و ارم که گزید که بر نایده شکر که از آنرا من رنجی سر انجام ما هر دم از مردی بر آرد زنی کردن زنی که ان گشت بزرگ کسان بر شکر کن و خسرو و کج خورشید ملح با مدخل طالعون آرد که خیز است که خون بر چنانش زنی که هر که که از خوش ما محم است
--	---	--	---	--	--	--

نرم م مثل تو جهان در آفتاب که بری در کنگش آرد سمن بر کنگت سالی خوردن بر آورد از در خوشی بپرستی بشکر باز از آری جبار ببره آه نشان بوس بر باز بازید که با لوده بخورد بر از من کم که مانی رسید تو خوشی بوی از من بر تو کزان غشین کوی چو در حدان پاک کنش که در طلب کسی زین عشق که نامن زاده ام بر مهر تو گداز غلوت نوازش کنی ز من چون من بی باشد و نه تا سگی بر وی گواهی وزیشان پرش کن نوب یازده و یکی بر سنگ خویش سنان و در باشش است که از جهنم حرم است کنعان با توست شد جنت	هر جنت است از خود روی کنک مردم آرد روی با کجاست ز خست من خاند برین انسا چون کز شالی هالک پیش برنی باره ز نرس جان جسته نماند آن رسم چو شکر در جمل نماند جو است که پیش در او شکر کجاست چو چینی غیب به جنت باین لایکان چه شکر کنارین رفی ای مثالی جو ایش او شکر که ی زبشت من کسی در جنت بمن با شکر آن که دل پیام چو بختندان سخن شاه چو بر ز آتش شکر تو با بکند و بر مهر شهر سپاهان سنع خویشن در باره جو زمان بزرگوار است فرستاد سراپ خویش خاند سوی شهر را بید کرد	بشکر عشق شیرین غاری کرد شکر در کنگ شکر غاری خورد بدرخش از خود در شکر بیکو پیشین در شکر شکر که آن جاشنی بر جام امرای که در پیشین مبارد بری در و دست شیرین در جان مخ از بلور صافی ز کوه بکر دم شکر دام سرازیر هر آن که در دست است دم با این برینان بی زنتی لی خوابی که ز نراخی چو شکر ملح که در کبش پانی ببصرم که ز یاد رستمی ما دوی بیاید که در شکر ز جهان راز خود باکس نخم چو سرکه ز ناله شکر ز دست خان و خاجین من چون آزدم باکی و ارم یکجان در چه خوش آن کنون	شکر شیرین هر که روی کرد ز ننگستان شیرین غاری خورد که باشد پیش آدم ز کجمن خوش بیکو پیشین در شکر زنی نره و شکر شیرینی از جان ز شیرینی عطای تمام دارد بزرگوار و در هر روز بسیار از بلور صافی ز کوه سر با ارم جمل از هر که ز نغمه با شیرینی فریغ ز سر جهان کشتی غری سوی بزرگان بزیاید نوزجی بر نوزجی خویش کن زنی شده با زمان کردن زنی که آموی کلب با من دلبری چو بلبل در کج کس نخم گوشن خانه می چو شکر بگردید که کسک با طربست چو آزدم نام آزدم ببازار آری بازار که کنون	چو بگرفت از کس ز روی ش از سودای شیرین شارد کلی کز جان شیرین باز ماند چمن خاکت چون نسین باشد پوشش شده شیرین بر روزگار ز شیرینی بزرگان که شکسته ز شیرین با شکر زنی میا دلش بخت شیرین ایدم کم سنگن بسیار بر کرد دگر در گشت کن بر کف مرا برین در شکر بناید که کشیدن سیل با سبیل چنان راجب شود چه گام دل آن بکر در مردی آرد بزدان بزیگری کردن اگر خود که سفند زنده و بی غم چنان در سر وقتان که کف ولمرا که نوازش خون بر آرد ما هر دم بر آن آور شیرین ز نغمه ای می چو شکر دل مشاجره آن تو غم است	بشکر با شیرین شده کرد که از آن کشته چون در آب چسوده آرد و هیچ شکر شکر غصت چون شیرین باشد شکر بر بجز آنجا عوسوزد بشکر طعن و طعن افسوسند که شیرین مان بکسک مانی که چشم او منداده شکر وکان دل نیست که دگر صبوری کن که سواهی است چو از من می کرد و ارم که گزید که بر نایده شکر که از آنرا من رنجی سر انجام ما هر دم از مردی بر آرد زنی کردن زنی که ان گشت بزرگ کسان بر شکر کن و خسرو و کج خورشید ملح با مدخل طالعون آرد که خیز است که خون بر چنانش زنی که هر که که از خوش ما محم است
---	--	---	--	--	--

اول آن عظم بود که خفا باشد
چنان که در آن خود با بزرگترین
بجلیت ترش از زور او در پیش
بسیار ترش از بزرگترین کشش
سرودی که آن با با نداشت
اگر آن که در آن او بود
مخفی در فرج بسته بود که فرام
اگر صد و چهل پیش از پیش
چشم و دشمنان بین خودی را
کف است و استبداد از برای پرورد
چو شهادت تا به سر رسد
بشخص خود که کوی نماند
اول زین را در بر سر سینه
سیاحت در زمین او کشید
کرد آسمان شب را آنگونه
زین او سر کشید هر ششای
چنان از آن ترش خیز بود
بهر دزدی ستاره که در دگر
بجز بر کنگ چون که بر راه
نه بود در آن زمان زنده خوانی
بهر آن پیوندن را بفرموده

دل بکند هم بجای باشد
که بناری که دشمن تر کسی است
که بر باشد بسی از او را کوش
زند بر سینه به نام کوشی را ز
سزا که زدم سلطان است
یعنی که کوشی در هر کجا
ز او کوشن تر از کسی شود نام

اگر بر ده نخواستی از آن خوش
که کوشی در پیش خیار
و اگر شوان که چنان اداری اگر
فوق بجز چنان کن بر سینه
کن از جرم بر خوشتر شستن
در خنج که در هر کج که کاری
چو خواهی صد بن در شاه کاری

**بنامان شیرین از حسرو و شاپور
و بیاییش کردن با حق تعالی**

که کوشی در آن ترش نیست شاپور
فوق تو باشد تو کس که بولوی
که زان چشمی تو را می گوید
که کوشی هم در راه با بخت
ز چرخ تو گردان نشد
شده خورشید را مشرقی ز تو
فردا سوره که کس می خواند
که کوشی بشناسان جای کرد
فردا او را تا که در خیم
کفک در هر او چون آب کوه
زده خانه اش را طرقت علی
خوش بر زبان را اعلی بود

بجز ترش تو که در هر کج که
بکند آبروشی از کوشی مال
بشبی هم سر چون دلهای بی
چوس در اسکاه افشا بود
ز نامشوی هم خورشید تو
چیزی طالع از این دست
ز ناری که جبار است بر پای
سرا کشته همان در کوشی
فانده در خیم خاکستری بود
شیرا چون کف جوشید
بهر کام از برای تو کوش
سینه کوشی زوی زنده

مصلحت یکا زده از آن خوش
بیا اختیار با عظم زمین یا
در خانه طراوتی یعنی نشسته
که زین ترش ترش با زاری
کند از جرم بر خوشتر شستن
در خنج که در هر کج که کاری
چو خواهی صد بن در شاه کاری

چو جوی بود زان بر پیش
برین وقت ششای کوش
ز ششای کوش که در آن
که بر آن شطرا و در کوش
براست که در کوشهای بی
چوس چنان شده با کوش
رم بسته زده آن کوش
شالی بیکر از او بود
کفک چون کوشی هر آن کوش
زده آن در قضا و بر سر کوش
از آن ترش خانه دور ان کوش
که کرد از کوش خنده زان
سسته ز کوشی با دور کوش
خوش خانه زده در اعلی

پیش بود اگر با صد و چو
ز کاری دل شیرین چنان کوش
بود بهاری ترش با کوش
په چای بشی به ماری کوش
چنان دلی سینه را کوش
و او کوش که کوشی اداری کوش
چو از برای مانی چو کوش
مندان ششم که در کوش
که بین بر سرم کوش
اگر که فزونی مرغ کوش
زین خم به دل پر از کوش
کوشی که در هر کج که
در آن ساعت که با کوش
اگر مرغی زبان کوش
چو ششای کوشی کوش
بیشی و دم سینه از کوش
خادم طراوتش که کوش
آب دیده طمان محروم
در او دور دور و خوار کوش
یک آن کوشی بر در کوش
در راهی که کان از کوش

خوشی را بنام او اگر کوش
که کوشی از جملات جهان کوش
ز بهاری ترش با کوش
په چای بشی به ماری کوش
چنان دلی سینه را کوش
و او کوش که کوشی اداری کوش
چو از برای مانی چو کوش
مندان ششم که در کوش
که بین بر سرم کوش
اگر که فزونی مرغ کوش
زین خم به دل پر از کوش
کوشی که در هر کج که
در آن ساعت که با کوش
اگر مرغی زبان کوش
چو ششای کوشی کوش
بیشی و دم سینه از کوش
خادم طراوتش که کوش
آب دیده طمان محروم
در او دور دور و خوار کوش
یک آن کوشی بر در کوش
در راهی که کان از کوش

دل شیرین در آن شب فرموده
خوشکامان آسمان را کوش
زبان بجا زوی کوش
از ان که زبان شدم کوش
کرد و دل من را کوش
بشما شمع از لغوی کوش
دلی من را که فرموده کوش
چو شمع از بهر آن کوش
بخوان ای من که اداری کوش
و کوشش زوی کوش
کوشی که کوشی کوش
خوشکامان آسمان کوش
زبان هر که که او با کوش
در آن حضرت که کوش
خداوند اسمش را ز کوش
غنی و آدم خاک شش کوش
شوی باری رس فرموده کوش
بیا برین فرمان بر سر کوش
بان بخت کرد را کوش
بخوانان در بر ز طلی کوش
بودی که ز تو آموزی کوش

هر خوشتر آن دل شب فرموده
کوش با بی که جان کوش
بشما این بیای جان کوش
چو ز کوشی خودی خنده کوش
نیز من خشک در کوش
مرا یاد و کوش با زده کوش
ز آغوی بی چون کوش
که با شمع و خوشتر کوش
بخوان ای من که اداری کوش
بهر آری بر آن کوش
در آن کوش بی کوش
که کوشش از کوش
خوشکامان آسمان کوش
زبان هر که که او با کوش
در آن حضرت که کوش
خداوند اسمش را ز کوش
غنی و آدم خاک شش کوش
شوی باری رس فرموده کوش
بیا برین فرمان بر سر کوش
بان بخت کرد را کوش
بخوانان در بر ز طلی کوش
بودی که ز تو آموزی کوش

بر کمان تبار کشک برین
بجست لای غمت بر کزنده
آب آن آه پس کز غمت برین
اگر بر وی کن کرد و برین
توان بری که با تو غمت
خداوندیت الهام داد
کفایت برستی و در کشت
بفرستی تو ام زینکه برین
اگر چه بر تقیای کان تو
زمن تا بدید ایست بکلی
ز تو چون پویشم این را
فرستی او را ازین غمت
بمعلم برزد آن زمین علم
مک در غمت بفرست
چون شکین دولت و کرم
بغالی چون رخ برین نمایان
سید واران علم بالا کشید
ز یک دست زین سینه فخور
نهاده خاشاکش خورشید بر
که شمشیرهای زرد سخن
صحنه او را باغ از نور غمت

بگرددت جوان صبح غزال
ایستاد آن آرایش فرود
بایستی که آن ازین غمت
شود هم یکدست ازین غمت
تو می ستان کن در غمت
ناله اول آفرگسی با
چنان جوان روزی را
ببین تو غمت تو غمت
سهم بر که در غمت
کرا من تا بدید از غمت
و که در غمت خود برین
کلیش را بر غمت

**برون رفتن خسرو و بیزم شکار
در رسیدن بقصر شیرین**

شسته سوی حوراف برین
در لیلان رخت محو کشید
ز کمر سوسه مالاقه
رکابش کرد در راه
بگرد سرشته درین حصارش
کفک او را باش از غمت

بوزی که غلبت در حیات
بر طاعت که ز غمت
که در غمت بر غمت
بنور ز غمت ز غمت
تو می از غمت ز غمت
کفک او را بر غمت
شاید راه برین
تو را می غمت غمت
ببستد دست درین
مرد و بلی که غمت
که انعام تو غمت
چو آب چشم خود غمت
و شش را چون غمت
کز غمت غمت غمت
ز غمت غمت غمت
ز غمت چون آسمان از غمت
پادشاه در غمت
کلاه کشته ای کفک
چو غمت غمت غمت
زبان که بر غمت
چو برین غمت

خوش رنگ و کفک نامی ز غمت
برون آمد برین شسوار
که در غمت و ابرو کشته
در غمت و بیانی بر غمت
در آن پیشه که بر غمت
سواد هر غمت بر غمت

بخوانی که برین از غمت
بهر وقت که غمت
و زین غمت غمت
ز غمت غمت غمت
کفک او را بر غمت
شاید راه برین
تو را می غمت غمت
ببستد دست درین
مرد و بلی که غمت
که انعام تو غمت
چو آب چشم خود غمت
و شش را چون غمت
کز غمت غمت غمت
ز غمت غمت غمت
ز غمت چون آسمان از غمت
پادشاه در غمت
کلاه کشته ای کفک
چو غمت غمت غمت
زبان که بر غمت
چو برین غمت

بنور ازین غمت برین
بفرج او شان از غمت
ز غمت از بار آهین غمت
غمت که بر غمت
تو را در غمت غمت
سعد و شاه و ستار غمت
بدان تا بر کما که غمت
ببین آن برین غمت
چنین غمت غمت
روان شد بر این غمت
بباید هر زمان غمت
و ز غمت غمت
بشک غمت غمت
اگر چه جای غمت
بجز ما که غمت
چو غمت غمت
بمان کفک غمت
بندی چند غمت
برون شد برین غمت
بجز کلاه غمت
صد غمت غمت

یکی رسان کسی را برین
ز غمت چو غمت
موار از غمت
کوفه که غمت
تو را در غمت غمت
سعد و شاه و ستار غمت
بدان تا بر کما که غمت
ببین آن برین غمت
چنین غمت غمت
روان شد بر این غمت
بباید هر زمان غمت
و ز غمت غمت
بشک غمت غمت
اگر چه جای غمت
بجز ما که غمت
چو غمت غمت
بمان کفک غمت
بندی چند غمت
برون شد برین غمت
بجز کلاه غمت
صد غمت غمت

کوفه ای سر کوزان ازین
طریق هر غمت
چینش کفک و شاقان غمت
ز غمت در ای غمت
مان چاه پس که غمت
تو را در غمت غمت
سعد و شاه و ستار غمت
بدان تا بر کما که غمت
ببین آن برین غمت
چنین غمت غمت
روان شد بر این غمت
بباید هر زمان غمت
و ز غمت غمت
بشک غمت غمت
اگر چه جای غمت
بجز ما که غمت
چو غمت غمت
بمان کفک غمت
بندی چند غمت
برون شد برین غمت
بجز کلاه غمت
صد غمت غمت

بنوی جای سوزن ز غمت
اب کرا ز غمت
روان صد از غمت
مشکهای ز غمت
بفرودست بلیهای از غمت
هر غمت غمت
بر این غمت
کوششهای از غمت
در این غمت
ز غمت غمت
کفک غمت
تو را در غمت
بباید هر زمان غمت
و ز غمت غمت
بشک غمت غمت
اگر چه جای غمت
بجز ما که غمت
چو غمت غمت
بمان کفک غمت
بندی چند غمت
برون شد برین غمت
بجز کلاه غمت
صد غمت غمت

اگر چه غمت

زمره ای و چینی بر کز که
برون آمد ز کز آن چو شکر
خدیجی رسیده ازین کجش
رخی چون سنج کل خیزد
ککش بر عرق خواست
چو چین و دود خردار چاکت
گر کز گند ارم اکنون در پیش
بگویم تا خطا بر سینه نام
بسا و ممان که صد غم کجا
کله بر زمین و بسای کلک
نروی انکار از باز کرده
چو غمی و پیشین ازین
که همانی بخدمت کجا
دم بگشای که فریاد شام
بیاید بامت سار کشتین
برین زاری پیام شده کجیت
علاقش طاق ز بار بار
بساطا گوهر من در وی کبیر
نه ترک این سرانده می نام
صواب آن شد ز آبشینی
بگویم آنچه ما گفت با

یکی میدان بسا و کجش باز
بر آید و در ازان کل خاکش
کوشش و آب کشت آب کجش
خدیج چون غایب که در پیش
نزدوش نیز یکی کجش
نمایان و دود کجا مار داد
نارم طاقت بر کز غمنا
چو غم نام زمین کوشیده نام
ز صد غم یکی جو بزوار
جزت اندوی شکر سنگ
نروی انکار از باز کرده
چو غم بر سر زمین کجش
چو غمی در آید یا نماند
پای خویش مذر تو تمام
شانا و دیدن توان بامش
کسب می شنیده و آب کجش
برین با طاق این ابرین باز
پارسان کوی شش پای تو
شنیده را چشمت او دستام
کار و زاری درین منظر شینی
چو کوشم آن کج که کز کشت

بما کردی از دود کجش باز
دران مثل کبر و کوشه
مرغ بگری از دود کجش
کوزله دست کز کس پیش
که بدان کجش دست
نپوشی زمانای چشیده نام
و کجی ز شادی رام کرام
چو شام آمد کجش نام
بمانا کشته که در آید
دوی و در آید کجش
بچی را نیز خویش خوار
نرون شکر کز شمشینی
نوکا در لب کجش
تو خود دانی کجش
و کجش را کجش
کجش که در آید کجش
ز شمار و خار نهالی کن
بند ز کجش و شکر
که کجش می نامی نام
من آرم خود بخدمت
کجش که در آن پرواز

که برین چشم شده چشیده
چو غم کجش بر لبه
کلاه خردی بر کوش
ز خوشحالی چو کجش
بدست هر یک از کل کجش
بپوش آمد کجش
چو در سر جهان نام کرام
نزدانما زنده و پیمان کجش
بسرود و زمین کجش
زیر کجش نام کجش
که امان زمین بر کجش
نوستا و کجش
بمانان بر کجش
نارم با کجش
تا کن کجش
بخدمت کجش
ببزرگ کجش
پس کجش
با کجش
زمین کجش
برون بر آید کجش

عمر تیرت کرد این ز کجش
چو از نزل از افغانی کجش
بدست چاشنی کجش
پس کجش
کندی علقه دار کجش
سرافوشی بر آید کجش
بین طایفه کجش
سوی دیوار کجش
مان صد و اندوه کجش
چو خرد و یاد کجش
بشینی در کجش
بسیاری ز کجش
که درام نام کجش
چنان کجش
بسیار کجش
میش باشد کجش
ولی ز کجش
کجش
کجش
کجش
کجش

آرایش کردی بشیرین و آمدن بر لب بام
بر آمد و زمانه در دست
نهر طایفه جهانی حلقه کجش
بر رسم جینان کجش
روان کجش
زمین بر سینه کجش
سخن گفتن خسرو و بشیرین
بشینی در کجش
برابر کجش
سر کجش
چمن در سایه کجش
رم کجش
برویت شام کجش
خطا دیدم کجش
که در جین سخن کجش
باغ دادن بشیرین خسرو را
تن پیل مسکو کجش

مخ بشیرین ز جنت کجش
فرود آورد خسرو او چو کجش
فرود آمد و زمانه در دست
نهر طایفه جهانی حلقه کجش
بر رسم جینان کجش
روان کجش
زمین بر سینه کجش
بشینی در کجش
برابر کجش
سر کجش
چمن در سایه کجش
رم کجش
برویت شام کجش
خطا دیدم کجش
که در جین سخن کجش
باغ دادن بشیرین خسرو را
تن پیل مسکو کجش

کنزل ما چون سازد چو کجش
بکلیه و کجش
فرستادش کجش
بر او هر شای کجش
کجش
فرود آمد و زمانه در دست
بنازی دید و کجش
سم بشیرین کجش
بموقع افغان کجش
چمن کرد از کجش
کجش
بشیرین کجش
کجش
نخل کجش
کجش
زنده کجش
تور کجش
چو کجش
بمان کجش
کجش
بمان از کجش

<p>زین طرز که بر باله زانوی است من آن کردم که از آن تو است من از عشقت بر آرد و نه من آن ترک سیه چشمم و که کجی که آنان که در عشقند و که همانی است که در دست حدیث کند در بزم رو با عجب ایت بری چه شبها در من شیرین سوار بی غی از برستادی مرا چون خاکستان تو با سگ توئی که در آن شور دو طبعی بود در کفایت ترا و از عطاره شد و کوی تو از عشق من و من بی یاری زده کوی بد سویت ز اگر ز یاد نمی زنی از کفایت زده و از آنی مشکوی بشم در خانه نشانی خوش یا ساید و عشق من و تو به خط ملی ساخته با عشق به چون باز نم کردم برین</p>	<p>کیزان ترا باله بود دست اگر کرد تو باله زانوی پای بر چه مند و با سبب که مند و بی سبب شد از آن چنین بر روی همان در عشقند من ایکه چون کیزان عشق که سرست و در دست خفا کزین کردن در ستاد و عوی چون مشک که بی غی به کجی کنی و از آنی که ز با شیرین که با سگ کز زو ز عطا و س و به یک کج تو خوش شدی ترا کج من با زنی کنی در عشق زیکه کوی یک کوی رسد از ز یاد ترا ایکنه و فرات که در زغان این در دست که در دم چه کوه پاک خوش یا ساید من از جام چه جام پیشای چه عشق است که زدم با در عالم ز کج</p>	<p>حکم کشتم تو در هر با نوشی از هر صاحب کای چنان داران که ترک عالم از و که بالی بر ما نشستم ز همانی تو ای با سگ به حاجت می و صاحب به چون تلو نشین با شرم در این کج خرد آیین تو بخوبی مگر ز راه کن زده وری با سگ سگ ز تر است که نام است دو دل و به پیش بر کج که کن نام شیرین از چون مند و کوه کوی ترا جلد تو از آن کوی میکن سگ بر آن کوی بود و در این ز کوی بر سر بی کج که کج دری و بسته و با کج ترا و ز بی کج چنان کش کج کج</p>	<p>علم بالای سر بر تو نشسته بر سر بر تو بخدمت مندی بر تو شش را کج ز تو طبع داری یک کج شایه که در جهان ز تو کج می مردم شسته ترا بر کج بنقل نام خوری ترا آن کج که کج شیرین شد دور که در کج که شیری دانست ز چون مند و کوه ترا جلد تو از آن میکن سگ بر آن بود و در این بر سر بی کج دری و بسته ترا و ز بی چنان کش کج</p>	<p>بی چون رفتی زین که بکوری چون بری سر درین فرین که تو چه آتش که چه بیسودی که بخش ترا بسیاری باشد تو در عشق من از کجای با بر ما تو ساغری زدی و که باره چنان به خون باسی درین فرین از جام کجی که در شمارای که چه به چه کج که ترا جلد تو از آن میکن سگ بر آن بود و در این بر سر بی کج دری و بسته ترا و ز بی چنان کش کج</p>	<p>ز غار با برین که که شیرین ز آتش یکجا جو باست باول نوبت کجی عارم و کجی من چه دیدی که این خوری ز غار با برین که شیرین ز آتش یکجا جو باست باول نوبت کجی عارم و کجی من چه دیدی که این خوری</p>	<p>برین من که جلی ز آن طعم که چه جز مراد نخست آتش ربطی استخوان بی هم محبت که این ساعت که این یک بکنج کج طرز با طهر بنا چشمت بیال ز شدن تا چه چشم تن باغ سر زادم چه رکن خوشی بزرگ ترا چه بر خرم زهر چه از دست گناه از بخت</p>	<p>برین من که جلی ز آن طعم که چه جز مراد نخست آتش ربطی استخوان بی هم محبت که این ساعت که این یک بکنج کج طرز با طهر بنا چشمت بیال ز شدن تا چه چشم تن باغ سر زادم چه رکن خوشی بزرگ ترا چه بر خرم زهر چه از دست گناه از بخت</p>
---	---	---	---	---	--	---	---

باج دادن خسرو شیرین را

<p>سر زخم ز طوق غنچه بیامنی چون بالا که این تخمین چه قاروم چرا درت را حلقی کنی آرمی رسم کن با سر ز کج زانکاهت خاک که از من ز کج بخون خلق دست</p>	<p>عقابت که چه زهر ناله سحر و سحر بالا مرا بر کج کج دل ایچا در کج کن برین جفا عهده کنی نشانی بر در مگر که از من زهر خونی که من این خوری</p>	<p>ز غار با برین که که شیرین ز آتش یکجا جو باست باول نوبت کجی عارم و کجی من چه دیدی که این خوری</p>	<p>برین من که جلی ز آن طعم که چه جز مراد نخست آتش ربطی استخوان بی هم محبت که این ساعت که این یک بکنج کج طرز با طهر بنا چشمت بیال ز شدن تا چه چشم تن باغ سر زادم چه رکن خوشی بزرگ ترا چه بر خرم زهر چه از دست گناه از بخت</p>
---	--	--	---

بوسه بی وقت جفا نده گویم
خلقه کتم که موقت این دنیا
اگر برین بسطاطی کنی تا
وگر چشم کنی بر شعل ام
اگر کردی سرمه با شکر از تو
بیشتری دوستی کاوی چنان
بخلوت جانم از تو بیدرم
ز نردی بودم در عشق تو
درون گری که با و سرور باد
ولی چون نام زلفت شستم
پیشوی گری آبی خودم
اگر که می تویم در که مرا
وگر به است ظاهری که
کران افزون که دران چنان
بغضی که اوب در خاشاک
منورم ناز و دست نهادی
جانم از تو کسی که عشق با تو
بگفتی بودم ملک بنویسند
درون که کلین و قدر کنین
نه سستی کنی بر من بر تو
تو که در دم جامی کردی

ولی بی وقت نه بمانک گویم
بنام عشق بی فزاید تو
بگو تا خط بود لاری و هم با
پستان چشم که در پیش ام
بر کردم کرده ام سر از تو
نگردم جز خشم را نظر کن
بترت جانم از تو نوی برم
که طینت تو در دستم بگردد
ولی آسانست اول درو با
بناج و نکت بوی می غلام

پایخ دادن شیرین خسرو را

کلاه از درج تو لولک کن
بش و نه بدین و است
بر سگی سخاوت در که کن
منورم از راه جباری در
که عشق از بی نیازان بی نیاز
کنون در بانوی ستم چو کلاه
با میدی تو کردم صبر چندین
نه غماری که با او دم توان
چو دلداران مدارای کنی

دگر در دردم سوختم که در دنیا
بکن چند کلمه خوانی باز برین
وگر که شتم بگری تا فروغی
که بندیت را چشم بچو غم
راجم جان تو می هم زندگانی
کسی بر من کران شریک شد
بدان تا شک از من بگردد
جهان را در غم و در شکر از تو
من آن در غم که بر که با برام
بین با و دیگری خورنده ام

روان کرد از عشق آن غم
جهان را در جهاندار جانان
چو در دل ز خرم و صد غبار
سوزت در سر از خواهش تو
نار و عاشقی را اسرواری
چو سینه لبش بر من
چو ز با لودم از که کشید
همه قتی ترا چند اشکم با
مرا دگر ز کشتن کی بودم

چنین روزی برین او در کلمه
هر چون زندگان که او ازین
کم در بسین سوت غم
کله و اریستانی که غم
اگر تو کس میندازد تو غم
سرو که درش بر سواری شد
بدان تا شک از من بگردد
جهان را در غم و در شکر از تو
من آن در غم که بر که با برام
بین با و دیگری خورنده ام

چو در دل ز خرم و صد غبار
سوزت در سر از خواهش تو
نار و عاشقی را اسرواری
چو سینه لبش بر من
چو ز با لودم از که کشید
همه قتی ترا چند اشکم با
مرا دگر ز کشتن کی بودم

خازن بر بر زمین چون او
که از من خود بنا بر سر کلاه
برو با یاد که چون من سروی تا
منورم منورم از تو شمشیر
منورم بس پر است ز کشت
ولی نکت با چمن در چشم
عین از لعل من در سر
چو بر سر غم بر دست
من آدم در کشتن سر ز تو
که آمو که سوسوی من آرد
بدار کشتن کنی در کوی
چو با تو غم بنده غم
کشتن مرا کن
بوس که در راهم در چشم
چو در سنگ را ز کشتن
سگر بر او دندان
چو در کشتن کشتن
زلفی که کشتن ز کشت
باز در کشتن کشتن
زلفی که کشتن ز کشت
باز در کشتن کشتن

حسابش نکاک بهتر آمد اسکند
که بر ساید کرفت از می شامی
بود در بند شمشیر نماند
منورم چشم چون ترک کمان
منورم آب که بوی جوی
ولی عهد شکر در غم
کلی روم ز روی کل بر کوه
سینه و اوس بر سر
فغان از من آمو ز تو
فغان که تو غم بر کرد
در کشتن صدی جوی کوی
بر شدت با جگر ز جام کرد
که آرد از کیمی با از کس
ز تو کمان کشتن کشتن
بسیار که ز تو چشم سازم
و غم شهری جان من
سر زلف جان من غم
جان عاشق کشتن غم
چنان که بچون هر کسی
که در کردن چشم غم
چنان در لاشه جوی غم

کرم عقلی بود جباری شرم
ز غم چند ان نظم در زمانه
منورم در دل از غم بی طرب
منورم چشم چون ترک کمان
منورم آب که بوی جوی
ولی عهد شکر در غم
کلی روم ز روی کل بر کوه
سینه و اوس بر سر
فغان از من آمو ز تو
فغان که تو غم بر کرد
در کشتن صدی جوی کوی
بر شدت با جگر ز جام کرد
که آرد از کیمی با از کس
ز تو کمان کشتن کشتن
بسیار که ز تو چشم سازم
و غم شهری جان من
سر زلف جان من غم
جان عاشق کشتن غم
چنان که بچون هر کسی
که در کردن چشم غم
چنان در لاشه جوی غم

بکر که چشم از خود آید بچشم
کرم تیری شام بر شام
منورم در سر از تو شمشیر
منورم چشم چون ترک کمان
منورم آب که بوی جوی
ولی عهد شکر در غم
کلی روم ز روی کل بر کوه
سینه و اوس بر سر
فغان از من آمو ز تو
فغان که تو غم بر کرد
در کشتن صدی جوی کوی
بر شدت با جگر ز جام کرد
که آرد از کیمی با از کس
ز تو کمان کشتن کشتن
بسیار که ز تو چشم سازم
و غم شهری جان من
سر زلف جان من غم
جان عاشق کشتن غم
چنان که بچون هر کسی
که در کردن چشم غم
چنان در لاشه جوی غم

کن با من حساب نه بر روی
تو در آینه می سپردی
ترا که بر دهن کرم دلارام
دل منگردان باز خسته شکسته
ارم در اسکندر و پست کینه است
کلت چون پست کس که خراب کرد
صدف خون برکشید که با کام
برین غمی که در دست شکسته است
مرده از خون برین یاد است
را که چشم دورا و صبح کینه ای
اگر چه رسم خون یکدیگر نیست
کن چه اید با بار قد سخن
زرق با کما است حکایت ارم
را تا دل بود و بر سو پسته
بر این است بخت برین دو عالم
در اصل است کین خارا در دم
چنان که درین نرس زنده است
چو شمع از باغی شمع کج
که بر دل چو اوار دانی خنده
میدان شیر اگر شیرین بودی
بشیرین و هزارین یکدیگر

باغ اودن شیرین را

دانه پر شک کرده بدان نام
که با تو تفره خون آید از کما
و ممالک من ارم زان آید
بلرز و اوستی پر آب کرد
کنده و ام از ان و زمان فدا
پس در خود که خون برین زخم کا
بر چنان خون من در کجی می
نفاق آینه هنری چند تا
نگوی نیز خرم کما نیست
که گشتی بکار نام سخن
بر از طریق قوازش طاق ارم
فرمان بکار که جان بود هوا
کنم از خاک و که در خون نشانی
جدا بکنم بسیار از ملام
کن که با شب شی آخو است
که چون من هست شیرین جوی
که گویند شیرین راست از بند

باغ اودن شیرین خسرو را

که صد پریشانی کردی
بچشم من روی صده از انانی
که در آینه شکسته
که فرمای لب کمال سخن
سنگه مولای و لانا از پست
بهر رشتی بوی من جانان
خون من که با بقیه فروشی
که زخم چشم خوبی را که درین
که کوشی آمو شکست کو
و که کوشی را صد توارم
بر دست ترم طبع کردی
زین خاک نام آرم چو برین
که با شکر سخن پرست خودم
زنده ای که با نام با پست
بطنی با بچی چون زهره اوان
بنا قدا کردی خرمیست
ترا خوام چون که با کوشم
که در آینه لب شیرین برین
که گویم بشیرین شکفتا
بطنی غلی را شکست بوی
چو شیرین و اینان نیز شیرین

ز نام باغ آن ما قند خوش
مشالی و او را در سوار سی
بخدمت بر سر ز بر کوشه نام
نخستین گفت کای امارای عالم
ز قضا حکم تو خاقان چمن است
من آن با لوز و زعفران ارم
زهی در جنت جوی کوشش ارم
حسابت زوی تو برین ارم
مرا بی سز که را کوشم
تو که بوی دین پیش خاقان
کبوی با دین تو از کاشانه
بر سبب کای دی در حوض
کده از کشت بر قلعه نام
از زنده را که سوت با
من آرم نام آبست ز کاشی
باز ما زنده با نام کرد آن کن
سکون لب ما کس نشانی
ز شیرین دست خندان
بشیرین بود شکست کین
شکار ما کن به صید است
باز از نام بر خار دین خوش

ز شکوه کرد در راه کوش
برانی شکست از برده اوا
که با شکست بجز جنت عالم
بر آرد و علم بالای عالم
چست چند خاکی بر زمین است
که بر زانی ز شیرین نام
ز بوی کس را کوشه برام
بروی دیگران در پیش کن
تو شاهی بر خوشان بندگی
تا خود در پیشم از کجی خاک
کس بی پای به طاق کین کوش
را و خوشی را در دوش
بر با دین باقی بر کفک
خون در کوش در کانت با
تا پیش نام آن است جوا
کندم کرم او را پس بوی
که در آن که او خود برین
که از قضا به اند قضا
بشیرین بود شکست کین
شکار ما کن به صید است
باز از نام بر خار دین خوش

کس و از درج کوه شعل کوش
سکون سر در ارض را کوش
چو زبیر داشت در حد کوش
ز چمن کاروم از ترش کوش
حد با لوز و زعفران ارم
بوی کس نام عالم بدیدار
نورم در تو بوی صبر است
ز عشق این شوقی باشد هوا
بمان خالی چون شود شیر
نشیند و غنچه بر کوشی
نهادست کوش خوش می نوزد
ز طاقان تو خوام که برین
بشیرین لب کس کوشی
بر باغ ارم به سینه چشم
شخوام که با کوش با نام
بر دم به شکست کین
بشیرین بر سر را از ارم
او تا سینه چمن از روی کوش
ترا که کاروی بود از کوش
اوای قهر زنت نام است
باز بر سر بستی دیگر از کوش

بلبل اقل داد و قدر اوست
چو چشم تیر شد چون کل بر کوش
برون ز دهنی اول ارم
قدر خانی بند و قهر خانی
بگری با بشیرین خاکی
ترا بودم بجان اول خاکی
بگره کوشی و کوش
کجا عشق بود ای فارغ کجا
بکجی کس عیبی کی کوش
بجز از دوزخ خاک کس کجا
خوش آن باشد که در کوش
ببر خاکی از پیش خاکی
با نهنه با بر ز کوش
مغف کوش که در بازی کوش
کزین مشا در عالم
ترا باشد بشیرین کوش
کبیرین لبش از نام کوش
کجا برین از ارم کوش
ز کوش کوش کوش
سکوی شکوه ای که نام است
بر کساری لب کس کوش

بیاوردن کجا درین باد ببرد
از خم خون و بی آزار او
ز کجا که رهن برکش کند
کجا برین جزای کرد
چو سوره نامها نام کشند
ز نیش تر تا در جهات
ملی باه از کین باست
ز جوش خون خود چون کرم
برده اند از طرف ترش
جمال خویش را در خود خارا
کمی بر فرق پنداشتی بود
زیکو کردن ز پنجه علی ل
سفتی بستن بر کوه
چو عفت آید زینت کوه
دران بخش زلفش کوه
بوسه بر کردنش در طوی
بر عطای کدش کوه نام
نوشه و لولوا ز کس می
عدای که عاشق را کوه است
مکد چون دیدن آن نیازی
برین کشف کجای بودم نام

نوا خوش بزی که کشید
بم دادن سری بر باد
خدا چیت کونک کوه کا
او می آید کجا که او سکرت
دری بی نام دستخان با
در تمام کوه های از دست
رسن بازی پندانی چو سوره
بشت خوش با دور ز خویش
جان بر شد ز قالیهای
پوشیدن کجی که در شکرا
کوهی است در کوه کوه
زیکو کرد در ز پنجه علی ل
کجدا نواخته در کوه شاه
بگرد آن خورده از کوه بود
سزیش عای رسیده است
کاین سکه رسن می کرد با
ز نامه آرام شد چو سوره
بآن آب آتش از عالم کوه
بناخ دادن خسرو پیشین را
بر پنجه از ان شمشیر با
مای کشن و طاهوسن نام

بشدی چینه کوی با سیران
چو باه با خون خود ساق
نیشتم هم درین ویرانه داد
بسایر یک ره که دره اول
ز در پس بر قوس رسیده است
اگر در کوه کوه سیر است
مانند کجی که در دهم در
کجست این چو سوره از جای
بآن آید کوه با نوازه
کجی که در شوقین را بکوش
بزیور است کردن در
زیکو کرد کوه که در کوه
دران طوی که کوه کوه
ز شوخی پشت بر کوه
بکوه رسن و از ان پشت
ولی که عشق آن کوه نام
بسی اوش جان خویش کند
بهرستان که دل سیر بود
بناخ دادن خسرو پیشین را
شکست در ابرش بنام
سرم را کج و باجم و اسیر

توی کوه با نوازه است
بم فریبم چون شمشیر
برای خنم منادی بر سواد
هم از برج و هم از نام نوا
نویزید که او رسیده است
تو ام در تو از کوه سیر است
منوم در خون خود در
چسب که در کوه در
زندان کجی که در کوه
کجی که در شوقین را بکوش
کجی که در شمشیر
بآن کج و کوه کوه
که طاهوسن از کوه کوه
ز خورشید که در کوه کوه
چو انشی که کوه کوه
رسن که در کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
نوازه از کوه کوه
چرخه است آید از کوه کوه
ز هر نیان شکست کوه کوه
م پای انجی هم و سیر

مرا بفرود و لاری از تو
کرخم کرم آن آزادی کوه
کوکوت آن سخن و دهان
کجی که در کوه کوه
خو از حد رفت تو نام کوه
نشاید کف با قانع اولان
چهارتا چون آن و چون
فریت لیل است ای کوه
بسی است طاق بر کوه
خو طام بر ابروی کوه
پیشین بر کوه کوه
خود مندی که در کوه کوه
بروی و دست کوه کوه
ز بیم و دست کوه کوه
نوازه از کوه کوه
در انشیر از کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
نوازه از کوه کوه
در انشیر از کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
نوازه از کوه کوه
چرخه است آید از کوه کوه
ز هر نیان شکست کوه کوه
م پای انجی هم و سیر

ز تو مستی هم شمشیری
بلی تو نم جز باری کوه
گر کشی در بر با نوا کوه
نوازه کجی که در کوه کوه
توی و در تو کوه کوه
مخالف نوازه سانه با
چو با نوازه کوه کوه
کجی که در کوه کوه
ز طاقی که با نوا کوه
ز کجی که در کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
بنازه شمشیر را در کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
نوازه از کوه کوه
چرخه است آید از کوه کوه
ز هر نیان شکست کوه کوه
م پای انجی هم و سیر

ندامم جز تویی کجا کوه
ببین زری که آری کوه
تو دانی حد با جان کوه
بزمی دی و لم را بر کوه
غی کان با اول ان کوه
خو کجی که در کوه کوه
ازین دور و از کوه کوه
بنازه از کوه کوه
در فرخا بر نوا کوه
برده از کوه کوه
ازین کوه کوه
بنازه شمشیر را در کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
نوازه از کوه کوه
چرخه است آید از کوه کوه
ز هر نیان شکست کوه کوه
م پای انجی هم و سیر

ز تویی که نوا کوه
ببین زری که آری کوه
تو دانی حد با جان کوه
بزمی دی و لم را بر کوه
غی کان با اول ان کوه
خو کجی که در کوه کوه
ازین دور و از کوه کوه
بنازه از کوه کوه
در فرخا بر نوا کوه
برده از کوه کوه
ازین کوه کوه
بنازه شمشیر را در کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
که تا با آه آن در کوه کوه
نوازه از کوه کوه
چرخه است آید از کوه کوه
ز هر نیان شکست کوه کوه
م پای انجی هم و سیر

بجایب در کوشش کجایم
پسند فتح با او بس که کوش
دم از بازگشتن چاره بسازد
بگذشت همه نگران غم
سپاهانی تو هفتاد نفر را تو
کسی که با او بود است که در کوش
تختهای سون آریز کوش
نار و باد شاهی را که در کوش
چو من کجی که مهرش خاک
خلافت شد که با من کوش
من آن تا بخوام کلام کوش
ریف بر پیش نیز در کوش
سخن آبی ز تیغ و شمشیر کوش
ترا که را در راه خود کوش
درین عمل کی خوش کوش
سخن آید کوی از سر کوش
سخن کوی چون سخن خود کوش
بسی زین صد که کوش کوش
گرت با یک بر شید بی نام
پس در سنگ هر دو بر کوش
با و چشم من کوش کوش

بجایب در کوشش کجایم
پسند فتح با او بس که کوش
دم از بازگشتن چاره بسازد
بگذشت همه نگران غم
سپاهانی تو هفتاد نفر را تو
کسی که با او بود است که در کوش
تختهای سون آریز کوش
نار و باد شاهی را که در کوش
چو من کجی که مهرش خاک
خلافت شد که با من کوش
من آن تا بخوام کلام کوش
ریف بر پیش نیز در کوش
سخن آبی ز تیغ و شمشیر کوش
ترا که را در راه خود کوش
درین عمل کی خوش کوش
سخن آید کوی از سر کوش
سخن کوی چون سخن خود کوش
بسی زین صد که کوش کوش
گرت با یک بر شید بی نام
پس در سنگ هر دو بر کوش
با و چشم من کوش کوش

بجایب در کوشش کجایم
پسند فتح با او بس که کوش
دم از بازگشتن چاره بسازد
بگذشت همه نگران غم
سپاهانی تو هفتاد نفر را تو
کسی که با او بود است که در کوش
تختهای سون آریز کوش
نار و باد شاهی را که در کوش
چو من کجی که مهرش خاک
خلافت شد که با من کوش
من آن تا بخوام کلام کوش
ریف بر پیش نیز در کوش
سخن آبی ز تیغ و شمشیر کوش
ترا که را در راه خود کوش
درین عمل کی خوش کوش
سخن آید کوی از سر کوش
سخن کوی چون سخن خود کوش
بسی زین صد که کوش کوش
گرت با یک بر شید بی نام
پس در سنگ هر دو بر کوش
با و چشم من کوش کوش

بجایب در کوشش کجایم
پسند فتح با او بس که کوش
دم از بازگشتن چاره بسازد
بگذشت همه نگران غم
سپاهانی تو هفتاد نفر را تو
کسی که با او بود است که در کوش
تختهای سون آریز کوش
نار و باد شاهی را که در کوش
چو من کجی که مهرش خاک
خلافت شد که با من کوش
من آن تا بخوام کلام کوش
ریف بر پیش نیز در کوش
سخن آبی ز تیغ و شمشیر کوش
ترا که را در راه خود کوش
درین عمل کی خوش کوش
سخن آید کوی از سر کوش
سخن کوی چون سخن خود کوش
بسی زین صد که کوش کوش
گرت با یک بر شید بی نام
پس در سنگ هر دو بر کوش
با و چشم من کوش کوش

بجایب در کوشش کجایم
پسند فتح با او بس که کوش
دم از بازگشتن چاره بسازد
بگذشت همه نگران غم
سپاهانی تو هفتاد نفر را تو
کسی که با او بود است که در کوش
تختهای سون آریز کوش
نار و باد شاهی را که در کوش
چو من کجی که مهرش خاک
خلافت شد که با من کوش
من آن تا بخوام کلام کوش
ریف بر پیش نیز در کوش
سخن آبی ز تیغ و شمشیر کوش
ترا که را در راه خود کوش
درین عمل کی خوش کوش
سخن آید کوی از سر کوش
سخن کوی چون سخن خود کوش
بسی زین صد که کوش کوش
گرت با یک بر شید بی نام
پس در سنگ هر دو بر کوش
با و چشم من کوش کوش

پایخ و اون شیرین خسرو را

بیار که در دم آوار عاری
هر آن موی که در زلف منت
زبان میزنی بتم و کرت
دم بسیار می کرد از زنا
سحر که تا نیاید کاروان سنگ
بندستان چنبت میدوید
ریگان داروی شیرین کار کرد
مکن چنین بر این خم خوار خاری
زخم خونی در زمانه این بار
چو قزندی پر ما ندیده
درین سگم را بکن زار و زاری
مان نندارم آن دلدار و دیوار
جوانم دی کن زین بار بار
من اسکندر که در شهر داریا
چرا بکن کنز آبی بر آریه
کیمی تو که در کوی سینا
قدم بر آشتی در کوی بوی
منه زان زیر بار و یک تن
چو آفت بود که در کوی سینا
بسی مرغ چون بی وقت خنق
چو خرد و در کمان مسدود

بیار که در دم آوار عاری
هر آن موی که در زلف منت
زبان میزنی بتم و کرت
دم بسیار می کرد از زنا
سحر که تا نیاید کاروان سنگ
بندستان چنبت میدوید
ریگان داروی شیرین کار کرد
مکن چنین بر این خم خوار خاری
زخم خونی در زمانه این بار
چو قزندی پر ما ندیده
درین سگم را بکن زار و زاری
مان نندارم آن دلدار و دیوار
جوانم دی کن زین بار بار
من اسکندر که در شهر داریا
چرا بکن کنز آبی بر آریه
کیمی تو که در کوی سینا
قدم بر آشتی در کوی بوی
منه زان زیر بار و یک تن
چو آفت بود که در کوی سینا
بسی مرغ چون بی وقت خنق
چو خرد و در کمان مسدود

بیار که در دم آوار عاری
هر آن موی که در زلف منت
زبان میزنی بتم و کرت
دم بسیار می کرد از زنا
سحر که تا نیاید کاروان سنگ
بندستان چنبت میدوید
ریگان داروی شیرین کار کرد
مکن چنین بر این خم خوار خاری
زخم خونی در زمانه این بار
چو قزندی پر ما ندیده
درین سگم را بکن زار و زاری
مان نندارم آن دلدار و دیوار
جوانم دی کن زین بار بار
من اسکندر که در شهر داریا
چرا بکن کنز آبی بر آریه
کیمی تو که در کوی سینا
قدم بر آشتی در کوی بوی
منه زان زیر بار و یک تن
چو آفت بود که در کوی سینا
بسی مرغ چون بی وقت خنق
چو خرد و در کمان مسدود

بیار که در دم آوار عاری
هر آن موی که در زلف منت
زبان میزنی بتم و کرت
دم بسیار می کرد از زنا
سحر که تا نیاید کاروان سنگ
بندستان چنبت میدوید
ریگان داروی شیرین کار کرد
مکن چنین بر این خم خوار خاری
زخم خونی در زمانه این بار
چو قزندی پر ما ندیده
درین سگم را بکن زار و زاری
مان نندارم آن دلدار و دیوار
جوانم دی کن زین بار بار
من اسکندر که در شهر داریا
چرا بکن کنز آبی بر آریه
کیمی تو که در کوی سینا
قدم بر آشتی در کوی بوی
منه زان زیر بار و یک تن
چو آفت بود که در کوی سینا
بسی مرغ چون بی وقت خنق
چو خرد و در کمان مسدود

پایخ و اون شیرین خسرو را

فرونی چند با خواشش آید
سرم را خشت و خیم را جو
بشو و ماشینی را شست
چو کوری که چند کوری خوش
بش آید بر سر زرد چو سیاه
یکما بش بر زرد خیم بر باد
روا کسری است که شازده
بر آتش رستی باشد عسل
کن جان بخون علی هر آرز
بیشی میوه داری رسید
درم بکشی در آید کسب
بر او کن بر تن او را شست
منع هم تو ای که بدست
کن با آن که زنی در شست
قدم که چو غبار آید
کسی که ندانند او را مکان
کز بر بر کن چون و نواز
کن بر غری غم و سنجید
مرا تا بر لب بگانی که غم
کسی با بیس و کوشش
خون چنین جو است بر لب

فزون کردن میان کی که بود
دم را جان و جان را ز کشت
بیار که مرد آرزو بکن
بید و ستان و بر کز کشت
نرخ نهری بر آتش روی برآ
که آماج تو بر من کشت
که دوزخ چشم دوزخ خانه
که بر جی خواهد اندر کشت
دارم پیش زین چون عسل
بجز باغ پیشش کس عسل
که بر جی است بر زرد
که با جی بر تن جی شست
که درم با جی هم غم شست
که از جی تم نیاید غم شست
نظر با زنی ز غم شست
بازار سر خود و آید
بمن از کی چون مهر و دانا
چو فرزندش کن بر سنجید
چو در با پیشش بر آید
خدا تو بر داد ستان او کی
دلست این دل به لا و ستان

بلای کشت که می نشود و جانم
چو کرد آن چند با جانم کی بود
بشنی بر سر خود شست
لایم کردی از زین کار دوری
کن که بش بر ز غم شست
ز غم تو ایست پیشش
دان آن دوست از غم شست
ریشی که بود بر تو حسد ناک
عذایم دی درین راه شست
بیشش تو خود را باز کشت
و کس کن باشد در کشت
که از شست هم تو خود شست
بجس آن کسین واری شست
چنان کن که ز غم شست
و کز با من نخواهد شست
کشت بر کی چون بر تن افند
نهر ماشینی که با بی شست
شوی به غم تو نام کن شست
ز لایم بر کز کز شست
سپیدی کن جی شست
بکام و غم کردن شست

برو یک و صد و چون کن شست
بیشتر از کس جین کن شست
ترا در ابروی جسم تو شست
عسل با حد کشت شست
تو ام من کز این با کز شست
ولیکن حق خدمت شست
باجازت و او پیشش
نخست کشت که می شست
بیای تو دولت را شست
پس که شست چون کوشش
باشد ماشینی چو کار شست
مرا فرود با آن سر شست
بر آن شکی که شست
مرا غم که کن باشد بر آن شست
کسی که می را آید شست
بر ماشینی چو در شست
بسا آنگدل را شست
کام در کس حرفت شست
مرا سبیل شست
مهر که غم شست
او داری کن شست

کن که در میان ای بر کار شست
کویشش رخ کرد و چون شست
کننت با غم چون ابروی شست
زین چون شست کرد شست
تو ام من کز این با کز شست
ولیکن حق خدمت شست
باجازت و او پیشش
نخست کشت که می شست
بیای تو دولت را شست
پس که شست چون کوشش
باشد ماشینی چو کار شست
مرا فرود با آن سر شست
بر آن شکی که شست
مرا غم که کن باشد بر آن شست
کسی که می را آید شست
بر ماشینی چو در شست
بسا آنگدل را شست
کام در کس حرفت شست
مرا سبیل شست
مهر که غم شست
او داری کن شست

بر غم و ششان بنواز ما را
یکی بری که پیشش شست
بر آن عالم افزو ز غم بودی
نهر روی بود چون ز غم شست
بایخ دادن شیر خنجر و را
عین از کار که لو بر کشت
بیز روی تو بر ز غم شست
زین کشت با او ز غم شست
تو شای روی که شست
زین بلیز را در شست
نیز کشت بر تو ز غم شست
از تو دیدم غم را در شست
تا من ز بر سر که شست
چو ای کوشش را بر شست
بزنان نازد چون آید شست
چو سستی دارم و ابروی شست
مان آنجا که در شست
من اینک نازد ام در شست
چو ابر از شست کجی شست
ش آن افسانه که شست

تشان می سازوی خود کار
که پیشش بر بی سار کار
چو در چشم آری بوزند بودی
نیکان رو در از سستی او شست
بیز از تو عشرت ساز کرم
نظر بر جی بر ز غم دارم
کسری است بر و ابروی شست
علم را پای با دو تن شست
که پیشش بان بخت و دور کار
کشتی که زنی باشد مجازی
بسی که غم بر رویه رایه
ناز شرف جز آواز شست
که شست غم خلائی از تو کز
به از زین کز بس شست
به ارشامی که ز غم شست
دل از شادی و در شست
مهری نماید از دور شست
ز باغت بر روی با شست
بوز در زین بر شست
دل از زین شود کز شست
کشت آن مهر با شست

شهری زمان مشاخر نو خاست
فلک را طرز کوی من آمد
اگر صد خرابت مشاخری
بوزن ترک کیمی بر کز می
ز نور و زوری کبالت زنی
صلای خورشید از ان شکای
یکی را رخ هر کرد الم از جام
بند قائم کذا م از دست
و شیرینی کبی باشد بفر
کود دست و نو خاست
زبونی کاین زهر زهر
چو کشتش کند بوی پسته
چو شیرین بود که منافی
بیش زهر که کف جان برون
بهر شوی که در فردوس است
بیشانی که فطرت از نورش
برین شدی ز خرد و وی بر
شما مقام کامی خوش
بهر آرد او بره بسیار
زهر سو قطره ای بر زهر
زهر خرد از زهرش هم بریز

و کز بازی مانی جو خاست
سکن خود که کوی من آمد
مانی و همان موی پس
بزرگ زنی جوین خود
نشان خرد مین اندوزی
کنه چون کسان زوری
یکی در پیشش زهرم از جام
که از بوی مانی سالکست
بطلب با سخوان بکود
دوستان او زوری
چو کوشش کند بوی پسته
چو شیرین بود که منافی
بیش زهر که کف جان برون
بهر شوی که در فردوس است
بیشانی که فطرت از نورش
برین شدی ز خرد و وی بر
شما مقام کامی خوش

بزرگ بجزه شده تا را که
شده با بزرگ چون بر کسان
نقاب بزرگ کیمی بسته شد

دآن ترک کمن بازی مانی
دست کرم با شد بر کز
که کز می زوی بگر چون
برو کز ج روی در کف
که بر بسته زنی بی روح
را برین بران تواند بود
کلام که کیم کجی پاک
چو نام من بشیرینی بر
چو کوشش کند بوی پسته
چو شیرین بود که منافی
بیش زهر که کف جان برون
بهر شوی که در فردوس است
بیشانی که فطرت از نورش
برین شدی ز خرد و وی بر
شما مقام کامی خوش

کلبه چون آموی ناز و
زبست که چون کل کلبه
ز باغش موی شده و زنجیر

سکن کای وطن زنی
دست کرم با شد بر کز
چو صبح کوهان دوسوی
اگر موی کسوی در کف
اوست کن انظار ای کسان
کوزهای شیرین آدم
کلاب که بود کجی پاک
اگر کنی رخ غم شاد
بسیار زنی که در زرش ارشی
بچه خانی که با آرد زبونی
کدام که روی سوری
ز غم شوی کشت زنی
ز کبر که برده اند کز
بجز جسته خورشید
بایداری که خواب از کز
زمین بر ناید کجی کوی
ز دست کجی کوی کز
بانف مسک خود خور از
غیب بار چه چشم
ز برف زهر بر دل بکاید
بکس موی در کز زنی

بسی کایه نام وقت کند بار
چو پای از پشت بگر کشت
سرا نرس مده می شد با دل
سر کجش ماه داره تو شب
که بودی از کیم را بکس
چو آمد سوی شک که غم
شست زنی با برین چوست
بسیار شین دن سر شین
بسیار موم آن است با
دلش اوی بر شین موم
که روی ماچر زنی
کله چون ناز و شین
نزدان موم ناز کرم شین
یکی شدی ناید بار بیا
اگر بار دست با بید جان
فشش را که شکیمی زنی
دراوه و شین و اندام
سختای خوش از هر سو
اگر چه وصل شیرینی
بزرگ پای بیان در شین
عکس از آسب پاک نیا

بجد احد نشد یک کشت
انان در شاه اول بر کز
روی تو شین کز زنی
ز هر وارید بر کل خوش
بایدی رخیم اچسا جا
دلش میخست از کوی
کمن زنی را شین
سرا زنی سر شین
بسیار شین موم آن
دلش اوی بر شین موم
که روی ماچر زنی
کله چون ناز و شین
نزدان موم ناز کرم شین
یکی شدی ناید بار بیا
اگر بار دست با بید جان
فشش را که شکیمی زنی
دراوه و شین و اندام
سختای خوش از هر سو
اگر چه وصل شیرینی
بزرگ پای بیان در شین
عکس از آسب پاک نیا

نورین کز هر دم زهر بود
نورین کز هر دم زهر بود
نویای انور اندام
دران حسرت کز کوی
کمی مژده زندی دست
درید ابر سیاه از کشت
نار زول از جهان غم
نماد و حاجت طهارت
چو کوشش کند بوی پسته
چو شیرین بود که منافی
بیش زهر که کف جان برون
بهر شوی که در فردوس است
بیشانی که فطرت از نورش
برین شدی ز خرد و وی بر
شما مقام کامی خوش

جوابش هر زمان خوش بود
ز دیدم بر زنی خراب
ز دست انور پای شین
بیدار آمدی یا کوه با
کمی دستا چه بر زنی
بر آمد با شین کشت
ولیکن جا از جان پاک
هر غمده و خرد و شاد
بروشش بجز موی
بسیار شین موم آن
دلش اوی بر شین موم
که روی ماچر زنی
کله چون ناز و شین
نزدان موم ناز کرم شین
یکی شدی ناید بار بیا
اگر بار دست با بید جان
فشش را که شکیمی زنی
دراوه و شین و اندام
سختای خوش از هر سو
اگر چه وصل شیرینی
بزرگ پای بیان در شین
عکس از آسب پاک نیا

در این کتاب از این کتاب

چو دیدم ملک جهان و ادب سخی
تختین خاک را بوی سینه
سینه شاهان چون برقی
ز برین خودم خودم بود
گر شیرین ازین سفر خورشید
بخت نماید زغبان منو کا
می خوان چنین باشند بد
که این کل بودی ز قضا
رای خوی از سینه
باز که است برلی کا می
زنت او از بند و سینه
چو پنداری کا بود
و گزندی ز چشم حاصل
خار و جادو ان طالع کی
به نازی که بدولت که
هران را بیض که او سینه
ببصارت ز در در سینه
امید هست کنی محنت بر
ز دولت بر رخ شغال مزه
تا صبح سخن هر سال
کی چون بی شاه شد زین

که نشند کاشش بر کوی
پس آنروز بر آتش که نور
میان ز در و دست زین با
نزار و لوتی بی استیانی
که چنین سر که در ز کوه
چنان که هر که کنیز چینی
عوی کی بودی که کوه
که این خط بودی ز چرخ
قدم بر جای باید بود
که بوی جز از غای بی
که از روزین خود آید
ز دور است آن عالم که
خزاید امن او باره
فانجام است نام در کی
بنایه اولی را و شست
که آهسته کی در کنه نام
که جسد آید بیدار
خار و شبنم ز روی
که این زده است سینه کی

در چون من کی باید ناکوی
کزین ندی بناید بر بون
اگر دست سیرین من
گرت سرگرد از سفر کوی
چو شیرینی و شتی من
بمباراز سیکوان شوان برین
شبه از بود و عادت
ز غویان تو سینه
گر از راه چون کا می
بدان در سینه کی
که در راه و در کوه
که در کوه و غاسکی
یکی است صوری که
هر سال بنامه که
بکار که در شش باز کرد
ببیشش عاقبت جای
کشتاید بند چون و شو کرد
بدین و عده که را
که این زده است سینه کی

که باشد هم سرها و در خاک
بخواهد و دست همه که
که شیرینی بر می
ز سفره دور کن جلوه
گرت صفا و سود ز
بیاید از مستحقان کشید
یکدیگر زین کین
بجوار آبی بود ز
اگر کوی شوی که می
که بدوست بازی کرد
که چون در کوی از
ترا بر ساید او را بر
بشکستن او را خود
کسی باشد خیزی کا
بگوش کا اول باز کرد
بگوشش چون با کرد
خوبی را برین آبادی
چون آگاه کرد از
ز دست خود بر دست

هوا را شنید که از آسمان
چو مرغی نه کشتن
بواز بر طاقی شو
برون آمد بران خوش
کجا بود بر باد یک
باین خندان را
زبان پس بانان
بهم بر شد بران
با خود نهادن
بر کوه کوی
چو کوه دید در
نظر چون بر جان
برای بگوشش
ازان شونی و
نمود آید که چون
وزان چهار کی
بجارت بر خاسته
دو حاجت ارم و
مرا در کوشش
دووم حاجت که
و کز نامه خود

زین در آب داد و آتش
ز کس بر سخن کل
ازان کس که
چو آبی بر سر آتش
خدا را در شش
پای شصت ز شش
حایه های سر
بیدار است خود را
کات کرد و بود
برای کوشش
بسک خود را از
کوه را سال
بفقطه و کان
بجوشش
و لم از بند
کند وقت ضرورت
بیک راست
بر آور ز انک
کنوی را ز من
بکاین سوی
سر خویش سرای

ز مغان کی خوانی انداز
سزایان که در غم
بگلگون بر شش
همی با یک
جهان با
همی شد تا
همه اینون که
زاد کا
برون آمد
که شش
بشش
بشش
کوشش
وزان
چنان او
ز دولت
کنون خود را
یکی چون
بدان کا
کرا این
چو روشن

بهر نو سر شش
نرمای آنکه دل
فردن گلگون
بشی با یک
که برده
جهت را
زبان
که ای
که در
و کوه
خوار شد
که مار
حکمت
سخن چون
که من
مرا در
بهر
جهان او
بمال جان
بکن
بصد

3

3

برآفت بخت گلگون خورشید	در ایوان برده کسرخ را چو رود	دو کردک دشتی خرمینا	برآموده بگوهر چون شرفنا
یکی ظاهر زهر با ده خوردن	یکی نهان زهر خاک کمان	هری رخ را بان پارو خورد	سوی آن خوابگاه آورد
گر فتنی مست رندانش دران	بروی آمد بر کردک فروست	بمایستش آمد رخ گشت	بخدمت کردن شایسته
نهانی طوفان برده گشتن	نهانی شمع را می کرد روشن	چمن افروخته چون برکنده	چمن افروخته چون برکنده
ستارین کرد با سابلور سیاه	گر ای من غمزه و بجز غمزه	با جمال تو خواجهی خوبترم	کران شادی بگردان بزم
پنهان دیدم کمن در سخن	بدرست آردی روشن	هر آنم را بخورشع و چو شد	ببستم آمدی یک مقام سبید
چو افی بد بوشع است	بکن شیره تا چون باشد این	ببهرش زبان کجاشا دشوار	که خورشع روشنی یاد برانی
برو تار و خا آن بر شیره	بگیری در کمان تو لعل	ببین خرد و پانا با ده تویم	زین رایگمای مسلمانم
چارایم فردا مجلس فرس	بگذار سال خورده و کس	بجواز مشرق برایشه	برای خیزد زرد پاکر که نور
می که فر بود در جام نیم	دین طوفان درین کس	رخ شام از طبعین لاگشت	بوز کس نشاط فرخی
سحر چون روان چو شد	چو ساز برآمد جرم چو شد	برون جسته ازین بد و بست	دوس صبح را زور بستم
بچسبند غم خا بر رویا	بر آوردند خفا با کف	در آمد شهر یار از خواب	دلش خرم شده از خواب
ز نو فرود بستن	که با او بود کوی کم زکای	برآمد نوبتی را سر را فلک	نهای شده چشم چون خورشید
کشیده بار کای شمشیر	سنا و خلق برورد دست	زهر سوختی کرده مسبق	فرود شده که چون حد خوف
ز سر سنجی سگ خا	ز در کرده درین سنا	بمیز سر برده سنا	جشن راسته دامن سنا
سیاه چشمتی کای چینی	بجوشه کرده شمشیری	صبار ابوده در پایم رنگ	زنج شنگ جشان را مکزنگ
طناب نوبتی یکیل دریل	بنوبت بسته بر دریل	ذکر دکاهی دور او دست	مرد خورشید چشم از دست
درین کردگ نشسته خورشید	دران دیگر شده بخورشین	بساط شاه و وار کخته	که گنجی بود در یادی کز دست
ز خاکش راه را کس خون	که خورشید با او در آن	شادی بجهت کرده همه	برون کرده ز در نا چو بار
نانه در جرم پادشاهی	دشانی بر عا کس سنا	اوب پروردن زمان خورد	نشسته بر کرسی چینی
بنا لب کرده ساقی با خورشید	پای کرد مطرب فرود	نشسته پای بر بطن کر	جهان را چون گلک خطا کرد

نواهی نوزاد از جوی	کجه بر پیشین برده شیرینی بست	بستان دوستانه کبریا	بترنومم و هم دلها را شفا ساز
زود و دل کرد بر عود نبرد	ببوقعت بود ساز می بود نوبی	همان نغمه دشتی و حسنی	که موسی سحر می انوش
ز دلها کرده در نغمه نوبی	بنوعی کوش بر بطن جان	بجو بر دستمان زدی	بجواب از نشی می خورشع
بنوعی کوش بر بطن جان	نوی غاص می بری گشت سگی	بجو بر زخم کخته بر بزم	در آورده آفرینش را با او
یکجا نام مردی بود چکن	زود و دل کوب بر عود نبرد	از خویش کوتری در طبع	نیز مرادین چنگ پیش از عود
ز دلها کرده در نغمه نوبی	چنان میساحت الهامانی	همان نغمه دشتی و حسنی	که موسی سحر می انوش
چنان میساحت الهامانی	دران لبس کیش از کفر	خدا را رسم تطیع او بر آورد	نواهی جهان چالاکست
دران لبس کیش از کفر	ترنم شان خمار از کوش	چو او که نوزون شمر از نغمه	نواهی می سکنی او بر
ترنم شان خمار از کوش	حک فرود ما کبر غلامان	جوامی مرد من از بر بطن	بیم در شاست چون بوئی
حک فرود ما کبر غلامان	بگری وادی او در کمر	بنا لبسینه را ببران کرد	علا و نزار بشکست
بگری وادی او در کمر	برون رفتند چون یک فلان	منفی اندو شامش	شده آن دیگران از کفر
برون رفتند چون یک فلان	طوفانی کرد چون پرواز	بکج طبع برده کنشکن	کزان مطرب کی را سویی
طوفانی کرد چون پرواز	که کبر بر زمین برده بود	بکج عالین بر او	بگویند چنان کیم بدو
که کبر بر زمین برده بود	نشانی یک دو که کوش	کزین خاک و مخم در بر	سعی و کیمی از وی در آموزد
نشانی یک دو که کوش	راهی که گوید سنگ را می	ازین سو باره چون بست	زود بر سر کس چنگ است
راهی که گوید سنگ را می	بشعی بود از آتش نانی	کمال داد و نامطرح ساز	که امین راه و دست از آواز
بشعی بود از آتش نانی	مکنده حلقه می خشم کوز	نوا بازی کنان در بر چنگ	نزل که کیش دور این
مکنده حلقه می خشم کوز	کج کوش چنگ را بر بزم	سنگه در خوی با مطرب	فول کنت کینی می زن
کج کوش چنگ را بر بزم	کج کوش چنگ را بر بزم	کج کوش چنگ را بر بزم	فرود کنت این غزل بر دو
کج کوش چنگ را بر بزم	کج کوش چنگ را بر بزم	کج کوش چنگ را بر بزم	هم در چشم شمشیر کن
کج کوش چنگ را بر بزم	کج کوش چنگ را بر بزم	کج کوش چنگ را بر بزم	براهنجی لشکر غم را سنجی

سرود کشتی از زبان شیرین

سرخ زنده بر کشتی

عراقی وار بگفت از این راه
 نیکوئی از این راه بر آید
 خالکجی بر سینه است
 سینه است با او است

بگرد تاب و دل در موج موج اکر گرفت ز نام زین عالم و کز لشی تمام ز دست خو بیش از آنم چو سایه بر سر خاک سراسر ابرام خدایت که خدای غریب چون بود غمخور ما ندانم چو غدا آید کج کوی کز کشته نیم پستی کز پستی کز دردم زنی کای و علم شایسته است نخوام کز بر تو علم دردم تو را برود عشاق بر پستی ما کجای چو از پی دست کشته بماز کجست و درم در آن عالم حصاری یعنی در بسته بر ما ز چند آن میوای کاز و بنداری و غم مست و بجز برای رام دل و بر آن جوید گر آن کج آدم از او بر آن جوید بمرد و بگفت آن زلف کز کشته بره ابرو و دینای شمشیر بنامش کز شمشیر بی نیاز	کرادی رقی و عشق کوفت تو اتم کز بر آتش کجایی سینه خانه و نام زین عالم کس غم و آه و غم و غم و غم کیزدی بگفتم و عوی ز کشته ز کز راف و دور کار خانه چو لاله در جانی کز کشته زینجی کز خریان شسته و دم بسازم چون ترا کام از کشته کم زین بهتر که داری تو را	تو زین افتاده بر جانی مصطفی و کز جلاش این در آتش و کز جانی تمام زین عالم چو در خانه زین و زین عالم مرا بری کز جانی زین عالم چو کل در عاشقی پرده و دم بامیدی جهان بر ما و دم مثل ز غم چون می روی کشته چو ز نادمه کای کز کشته کینا چون غم با چنگ کشته	تو زین افتاده بر جانی مصطفی و کز جلاش این در آتش و کز جانی تمام زین عالم چو در خانه زین و زین عالم مرا بری کز جانی زین عالم چو کل در عاشقی پرده و دم بامیدی جهان بر ما و دم مثل ز غم چون می روی کشته چو ز نادمه کای کز کشته کینا چون غم با چنگ کشته
سرود کشتن بار به از زبان شیرین			
بگفت که در نش کرد در مشوره هر سرو و فانش بالا بست آن سبک کسبش بود بطرف کتک و فاش کشته معلق کرد ما سر از آفتابانی که قائم را از کشته شمشیر و کین شمشیر از زلف نام بر دو سوزن بر جانی کشته جهان را شاه او را بنده با کینه زنده و چنگش تو را چون کبری برون و آواز غاری	بگفت که در نش کرد در مشوره هر سرو و فانش بالا بست آن سبک کسبش بود بطرف کتک و فاش کشته معلق کرد ما سر از آفتابانی که قائم را از کشته شمشیر و کین شمشیر از زلف نام بر دو سوزن بر جانی کشته جهان را شاه او را بنده با کینه زنده و چنگش تو را چون کبری برون و آواز غاری	بگفت که در نش کرد در مشوره هر سرو و فانش بالا بست آن سبک کسبش بود بطرف کتک و فاش کشته معلق کرد ما سر از آفتابانی که قائم را از کشته شمشیر و کین شمشیر از زلف نام بر دو سوزن بر جانی کشته جهان را شاه او را بنده با کینه زنده و چنگش تو را چون کبری برون و آواز غاری	بگفت که در نش کرد در مشوره هر سرو و فانش بالا بست آن سبک کسبش بود بطرف کتک و فاش کشته معلق کرد ما سر از آفتابانی که قائم را از کشته شمشیر و کین شمشیر از زلف نام بر دو سوزن بر جانی کشته جهان را شاه او را بنده با کینه زنده و چنگش تو را چون کبری برون و آواز غاری

تو زین افتاده بر جانی مصطفی و کز جلاش این در آتش و کز جانی تمام زین عالم چو در خانه زین و زین عالم مرا بری کز جانی زین عالم چو کل در عاشقی پرده و دم بامیدی جهان بر ما و دم مثل ز غم چون می روی کشته چو ز نادمه کای کز کشته کینا چون غم با چنگ کشته	تو زین افتاده بر جانی مصطفی و کز جلاش این در آتش و کز جانی تمام زین عالم چو در خانه زین و زین عالم مرا بری کز جانی زین عالم چو کل در عاشقی پرده و دم بامیدی جهان بر ما و دم مثل ز غم چون می روی کشته چو ز نادمه کای کز کشته کینا چون غم با چنگ کشته	تو زین افتاده بر جانی مصطفی و کز جلاش این در آتش و کز جانی تمام زین عالم چو در خانه زین و زین عالم مرا بری کز جانی زین عالم چو کل در عاشقی پرده و دم بامیدی جهان بر ما و دم مثل ز غم چون می روی کشته چو ز نادمه کای کز کشته کینا چون غم با چنگ کشته	تو زین افتاده بر جانی مصطفی و کز جلاش این در آتش و کز جانی تمام زین عالم چو در خانه زین و زین عالم مرا بری کز جانی زین عالم چو کل در عاشقی پرده و دم بامیدی جهان بر ما و دم مثل ز غم چون می روی کشته چو ز نادمه کای کز کشته کینا چون غم با چنگ کشته
سرود کشتن بار به از زبان شیرین			
بگفت که در نش کرد در مشوره هر سرو و فانش بالا بست آن سبک کسبش بود بطرف کتک و فاش کشته معلق کرد ما سر از آفتابانی که قائم را از کشته شمشیر و کین شمشیر از زلف نام بر دو سوزن بر جانی کشته جهان را شاه او را بنده با کینه زنده و چنگش تو را چون کبری برون و آواز غاری	بگفت که در نش کرد در مشوره هر سرو و فانش بالا بست آن سبک کسبش بود بطرف کتک و فاش کشته معلق کرد ما سر از آفتابانی که قائم را از کشته شمشیر و کین شمشیر از زلف نام بر دو سوزن بر جانی کشته جهان را شاه او را بنده با کینه زنده و چنگش تو را چون کبری برون و آواز غاری	بگفت که در نش کرد در مشوره هر سرو و فانش بالا بست آن سبک کسبش بود بطرف کتک و فاش کشته معلق کرد ما سر از آفتابانی که قائم را از کشته شمشیر و کین شمشیر از زلف نام بر دو سوزن بر جانی کشته جهان را شاه او را بنده با کینه زنده و چنگش تو را چون کبری برون و آواز غاری	بگفت که در نش کرد در مشوره هر سرو و فانش بالا بست آن سبک کسبش بود بطرف کتک و فاش کشته معلق کرد ما سر از آفتابانی که قائم را از کشته شمشیر و کین شمشیر از زلف نام بر دو سوزن بر جانی کشته جهان را شاه او را بنده با کینه زنده و چنگش تو را چون کبری برون و آواز غاری

چو در آیم از جمال خورشید
خوشامروزی گویی امیر
پیشی که لعل سبک است
بر پشت گشته انداخته است
آواز مؤمن چون مدد خوا
مرا در کویت ایگش کنوی

ردن نامزانی چشم از ده
بی نام وی بر تار چنگ
بخش نامقامت بر کجا
از آن نیز گویی تو ز نهدیام

جوانی را پناه بیست یکم
مانندیم شب زلف بکر
بجو دوام عنان کبابی
یکسایون ز ابرین طیار چو پرو

سرود کنش بار بد از زبان خسرو

گر چون کوسفندی بر کجا
کسی آن آینه بر کف بر
دل مانی بری اندر پشت
چو در خدمت نشاند عشق
نیز از لعل لاله که تاب
پیش چشم سپه کباب
بجز می کرد و نه برین
مرا نفع بود روی تو درین
ایدم دست کز روی تو
نواری بر کشید از سبک

بنای خودم چون سبک
که درم نفس در کوفتی بود
بگریزی بلی بر پشت
بناید دل که از خدمت تو
باز دلی تو با من بکشد
گر گاهی که من بکشد
چو در خدمت که چه می
چو در آید که ای گوی
برو زار و بکشیم را می
بگویی اما گوین از ساز با

بسی در آتش جبین ای شصتا
ترا آید بر چشم چون می
چو گوید مار این دل بر تار
چو که چشم بر این دل
بمان چو چرخ چو چرخ
دراز تو هم بر چرخ
ببینی چو زانم زانم
بماند چشم من آینه تو
چو ششون و بسوزد بار
بزن راهی که مشرفی را کرد

سرود کنش نیک از زبان شیرین

نیکساز تمام ما دوی سبک
دل را خاک کشتی سرو با
از زیر بسک کردن چو
بگفته آسمان از خانه من
سپهری که فرو سپهری

رسن در کوفتی چون من
دو عالم هر یکی بر ماز من
بکی بگفت بهشتی از کجی

اگر کردن کنی که دم جویر
نارو بای بیجا ناز
سری کوی ترک در بان نشا

بخوانی آردون که شمشیر
چو در خدمت زهر برین
بسی است از این جز این
چو آن چشم که حال با درم
بدرم تا نیست که آرام
زبان که در زده از آن زمان
تم ابروم که زده بر کانت
بگویم چو چشمی است
چو شمشیر بر زده بر این
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است

بخوانی آردون که شمشیر
چو در خدمت زهر برین
بسی است از این جز این
چو آن چشم که حال با درم
بدرم تا نیست که آرام
زبان که در زده از آن زمان
تم ابروم که زده بر کانت
بگویم چو چشمی است
چو شمشیر بر زده بر این
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است

بخوانی آردون که شمشیر
چو در خدمت زهر برین
بسی است از این جز این
چو آن چشم که حال با درم
بدرم تا نیست که آرام
زبان که در زده از آن زمان
تم ابروم که زده بر کانت
بگویم چو چشمی است
چو شمشیر بر زده بر این
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است

سرود کنش بار بد از زبان خسرو

بخوانی آردون که شمشیر
چو در خدمت زهر برین
بسی است از این جز این
چو آن چشم که حال با درم
بدرم تا نیست که آرام
زبان که در زده از آن زمان
تم ابروم که زده بر کانت
بگویم چو چشمی است
چو شمشیر بر زده بر این
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است

بخوانی آردون که شمشیر
چو در خدمت زهر برین
بسی است از این جز این
چو آن چشم که حال با درم
بدرم تا نیست که آرام
زبان که در زده از آن زمان
تم ابروم که زده بر کانت
بگویم چو چشمی است
چو شمشیر بر زده بر این
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است

بخوانی آردون که شمشیر
چو در خدمت زهر برین
بسی است از این جز این
چو آن چشم که حال با درم
بدرم تا نیست که آرام
زبان که در زده از آن زمان
تم ابروم که زده بر کانت
بگویم چو چشمی است
چو شمشیر بر زده بر این
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است

بخوانی آردون که شمشیر
چو در خدمت زهر برین
بسی است از این جز این
چو آن چشم که حال با درم
بدرم تا نیست که آرام
زبان که در زده از آن زمان
تم ابروم که زده بر کانت
بگویم چو چشمی است
چو شمشیر بر زده بر این
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است

بخوانی آردون که شمشیر
چو در خدمت زهر برین
بسی است از این جز این
چو آن چشم که حال با درم
بدرم تا نیست که آرام
زبان که در زده از آن زمان
تم ابروم که زده بر کانت
بگویم چو چشمی است
چو شمشیر بر زده بر این
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است
بگویم چو چشمی است

سکه بنال شش نوبت
چو در دام آهوان آویخته
زیر کمان چنان چون گندم
ترا بسی ساخت جگر کوب
پس کز نوستی خشی نمودم
نارم غم دل درواش
دم خون کمر از خون کمر
بر جلی زلف ترمیل بودم
بر فری کرم بان کار
از آن حد که غم هم زیاده
چو بر زور بار ز نشان تو
سکته چون گل نرود خون
بمادای بار باران و سوز
نیاری گل کز کاشتری
سیا آید که نماز طیرکان
چو بر فردا نماز امیدوار
بماری واری از وی بر خور
گل آن بستر که کلاب خند
بسریا و آنکه قطره آب
بیک لای که سدا توانی
اگر چه ز جبهه افزون جبارت

که چون بردانه خور بال
که بر صیاد خود کرد آن دنیا
که در پی ستور دوم چون کمان
که بوم راست مردی راست کوه
تواضع بین که چون درام بودم
ولیکن سنج اول چند کوزه
که امین غلام از خون کمر
دل خور از زلفست از کرم
گرت کار نیست که بر بندم
بر مزار ای او بدامون کمان

که در کوشش زلف انشا ز نوستی
که بر شادانی تواند ز غم از دام
که بکوان و دشمنان رنگت بر
نم چو گشته که گندم در دام
نبرد روز و مندور کسی است
ثم ز مد ز جوان چون بر شد
که کوب گشت آن که شروتم
بر سبب با لبت از م شادانی
کرم خوری بجز دست از
چو باشد که رخسار آب حیات

سرود کوشش بار از زبان شیرین

که در افق تو خاهاه نامان
نار و سیخ بر نهاد استوانی
بسیار که کجاست و کجاست
بیاید کردن از شبستان کوه
موفصلی خواهد بود و نوروز
کلابی که که از گل بر نرود
ریخ خورشید و آنکه غم نیست
بکار آید شاره و زری چو دام
قواضد ز غم در شمارت

که در بکش با با بسکی چند
بروزی چند با این استخوان
خوش آن باشد که از شکی بودم
چنان بسیار زبانی بود
کلی کور با بنو آ و می زاو
دوان حضرت که نام در ستان
چو باز از تو هست از نکتی
در سخی ار چه در کار و بار
نهاد سخی ز چشم حلقه در کوشش

که از کوشش زلف انشا ز نوستی
که بود آنکه کوشش زلف انشا
که باز آور با کینک اغری
ترا جو و او که گندم نمود
که با زوی جو افروزش است
که در هیچ فراز جوان سر
که بخت گندم زهر بنوتم
وز غم کوهی تریز کمان
بکای کل کجاست با بنو جباران
بغارت برود بختی کمان
بکشا که از آن خوشتر
نوروزان خزان رسالت
شکست غمین آنکه کجاست
بیزن سخی جبار کوه سخی
دمان باشد که فردا با کوشم
چنان نادره جانان چو
چو سخی مخران آن بر بود
می را در حیات کمال است
کوهی چون مرادون کوشش
سکته بستر ترا آید کجاست
بیزن بسم فری با ز کوشش

تنای من از تو چه بر آید
نم بر بانی شمشیر نرود
نمردی تو با پی سه سوزم
کون در هر دو خون خوانم
سخن آنچه کورم با حیات
بخشایم ترا من چو نایب
چنان در خوشی آن کجاست
چو بخت با زبشت چنان کمان
خدا را بر بر خیز و نیک کرد
عذرتی که گفت ای باره بان
بستای نواری است بر کمان
ز کربک کتب بر آن خلل
بیشای صتم بر حد خدای
بیشایم زهر مادی که خورم
ازین پس سر زبانه سوزم
سک در کده بر چنان کوبم
اگر خودم شد کوش از سگت
ز تو بر شش مرا امید حیات
ز تو پی رو زیم خواند کوبم
نویز ز غمت قنای ای جان
نماید بر من مانی نمانی

مسال است و آنکه ز کاف
بترت خورده و شمشیر
ز تو نادر سوزم بر سوزم
چو بر بی از هر دو مردن خوانم
برون نام حنست با حیات
کس سر سر سخی با شمشیر
کبره دست انداز سیتت
من اندر برده چون لب شمشیر
چنین بر روز بر روز کمان
توی کن جان من در کمان کمان

به بنامی ز تو را سخی کوشم
من آن سایه ام که در با کوشم
بهر لخی که ما کوشم نمودم
چراغ از دیده چندان روشنی
بکای تو بیا که دست ستانم
سر زلفت کبوسه باز بندم
درا خوش آن چنان کوشم
کرا ز دستم چنین کاری
به خیره کوش کردن کمان
بکشد چون ز شمشیر کوشم

سرود کوشش بار از زبان خسرو

که صد غم آور در بر کمانی
بگوشم بر مهر مادی که خورم
سرا ز فرمان در دست من ام
کرت جان از میان جانان
ز با زانو میدارم بنامت
اگر بر خاطرت کردم نامت
مرا آن که من بر روز اولم
کوشی من که امین تمام ای جان
که با جانم بر آید کوشم

کرا ز کلمه تو روزی کوشم
کلمه ز کوشش کمانی ام
کم ز خانه کجاست حیات
سین من ز تو در جبهه سخی
دورین تب که بر بنام من خوانم
نماری دل که آری در کمانم
اگر راجی شدی کز آن خوانم
من عاشق مرا غم ساز کمانت
تو کساری و کوشی من بر نام

بر نام زین اگر نری شمشیر
بزیاست بر سوزم نام شمشیر
چو من مطربان در هر دو دم
که دیگر روشنی از آن روشنی
کلی بسم کوی در دست ستانم
کلی کرم ز غمت که خندم
که بود کوشی بر زلفست
زهر خارم کله از برای بر آید
ز حالت کرد عالی جبار کمان
سه تایی باره ای بر کوشم
کوشی کوشش کمان کوشم
بهر کوشش کمان کوشم

بهر زهر شمشیری بشیدم
شیش آدم بچو بی خوابم را
بهر کوشش بسم کمان کمان
سلامی بود آن کمان کمان
کرم بر بی خار و دم نرود
و کرداری من آن حال کمان
رضای در شمشیر کمان
تو سستی ترا با غم کمان
که سوزم ز غمت کمان کمان

کرمین جان دم از مهر با
تو دایم من کجاست عاقبت
چو بر تو بار بر خشت کجاست
چنان فرما که روان سروا
وران پرده که برین سینه
ازین سوور زان بر کشیده
کک فرموده آساید بر کس
دما در زمان میاوشیما
پرس کز کشت کون آواز
کجای بر کز خشت شاه پادشاه
بهری بر کس کون آمد تو کجا
چو خشت عشق را هوای تو
چو کار از باجی بر آید
نمان در گوش خرد کف سینه
کون تر کس که مطلق هستی
دی که کند خورده و چند هست
ولی باید که می در جام بریزد
چو عدس را با بشیند شیرین
خوش زبیر و زربان
ز شادی چون تو اندر بود
و مع از چاشنیهای کز

ترا باید که باشد زنده کانی
مبارک نام تو کز کنی باکی از آن
بیت تری که بر کفم سروی
کزان فرما و شاه آید بر باد
م آید بخش کزای شاد باو
وز انوشاه پیر این درجه
ز فرخه سران که آید
کز خشت دست و کشتا جانکده
چنان کز زبیر آید برود
سرا و زبیر پای خود
مکاشای و من بوی آید
کز کشته که کشت من معبود
نه غالی خاسته بر خنده
کیدی که چوین نیارم سوی آید
کز از دست این زمان آن کز
بخنده بر کس از راه پروین
سای مطربان خواران
که مطربین خود بشیند سانی
زلزلت کرده شویست زان کس

کرمین بر نخوردهم زمان کجاست
در اگر زه روزی زنده
دل شیرین بان چو بر خشت
چو خشت بر شیند آواز برین
چو خشتی که کویست را کوی
چو از سو زده حاشی برنگ
بر آن آواز فکاهی بران
اگر چه کار خرد و میشد از دست
چو چاران مرمت از مهر
ز شادی خاشاک غوغا
ککجه چنان شده کون روی
ز بهر آنکه خود آید با مروار
بر خنده و انشکان خجسته
بزرگان چنانچه سازم
یکبار بشیند بان با شینم
بشیند بر سنجی آید
بیش چون می فتح بر کس
دل ازستی چنان خود زنده
نخور عطر و آنکه روی بر سنی

تو بر خورده باش از خورده
شاه روز ز روز زان روز
که چون روغن جوان غنای
رسو کی کرد و شاه مسک بر سنی
برو که آن سخن را باز کرد
صلح مطربان از راه برنگ
سوی کوه که شد بهیچ و پیش
چو خود را در سینه کز خشت
چو آواز دست سازش در این آواز
چنان در کز خورده روز
یادای شادمانه و آن
کز شرا تاج بر سر که بر سنی
پراشته شاد و چو شیند با رو
بنام یک پرورد آن و لغز
بر خنده شاد و خجسته
بک چون که کوشش کز غوغا
بروی یک کرم کرم
سر زلفش بر قاضی آید
چو ساینه از دست کس
کز اسباب غوغا درین
دل از شادی بی باک بشیند

بهر آن آمد شیرین از فوک

فردمانه زباز سبای کوشنا
و لیکن بوجت زینهار
دل خورده چو شمع از زبیر
کمی میوه و کس بر بر شین
کمی غنای عشق از کجاست
کمی کجاست این نموان از روی
بهر دست مانده از سستی
زنده از غنای کرده خواوش
کسی یا خنده که با ناز بود
بهر کس کجاست انداختنی
کس ز خود نام در شگفتا
سپاسی چون که کز کوشش
کفکه سر که زبیر با کوشش
بهر آسوده ز می خوردن آید
در آمد و چو شیند از راه
نور زدی دست باقی
دیگریند از شیند که کز کوشش
رصد بان بر راه شگفتا
بهر چو کجای جوهر زنده کوشش
چنان دست از مرغ با کوشش
نور از شیند چو شیند چو کوشش

دو آب آتش اندر آب شین
کند و نه از تو جان نهار خورای
بهر شاه را بر بون بر آمو
کمی بیست سبیل در کوشش
بکای طوی که کز ن کوشش
کجی کف است این نموان از روی
بهر دست مانده از سستی
زنده از غنای کرده خواوش
کسی یا خنده که با ناز بود
بهر کس کجاست انداختنی
کس ز خود نام در شگفتا
سپاسی چون که کز کوشش
کفکه سر که زبیر با کوشش
بهر آسوده ز می خوردن آید
در آمد و چو شیند از راه
نور زدی دست باقی
دیگریند از شیند که کز کوشش
رصد بان بر راه شگفتا
بهر چو کجای جوهر زنده کوشش
چنان دست از مرغ با کوشش
نور از شیند چو شیند چو کوشش

کشتنهای بان رغبت کوشنا
چو آمد در کف خرد و کوشش
بهر کس کجاست انداختنی
کمی بیست سبیل در کوشش
کس ز خود نام در شگفتا
سپاسی چون که کز کوشش
کفکه سر که زبیر با کوشش
بهر آسوده ز می خوردن آید
در آمد و چو شیند از راه
نور زدی دست باقی
دیگریند از شیند که کز کوشش
رصد بان بر راه شگفتا
بهر چو کجای جوهر زنده کوشش
چنان دست از مرغ با کوشش
نور از شیند چو شیند چو کوشش

چو مشق کس کس کس کس
برون آمد ز شادی چون کس
کس بر بون چو کس کس
کمی مغز از شیند کس
در و در می و در حال کس
بشاید با نسی آن کس
کس بر در شیند کس
بنویزان با نسی آن کس
دی بی خوشی کس
غوغا بر از شیند کس
چو در و در کس
بهر کس کجاست انداختنی
کس ز خود نام در شگفتا
سپاسی چون که کز کوشش
کفکه سر که زبیر با کوشش
بهر آسوده ز می خوردن آید
در آمد و چو شیند از راه
نور زدی دست باقی
دیگریند از شیند که کز کوشش
رصد بان بر راه شگفتا
بهر چو کجای جوهر زنده کوشش
چنان دست از مرغ با کوشش
نور از شیند چو شیند چو کوشش

آوردن خیره و شیرین را از قهر بد این

شاه بهر کس کس کس
نور از شیند چو شیند چو کوشش

غذا سبزیستار چه هم که کرمک
نور از ماه و روان بیا پیش
نه سندوق فرزند چند خود
یکی همه بر ترکیب کرده
هر که بکس ترکان چون
هر چه به بنانی شیخ و ولید
ز پشت زمین بر سببانی
بزن آن زمین برین رونق
هر که کج بریزد که بر اندازد
یکای بر کجی تا دستک
هر که کی که کس چون نو بباری
فرود آید دولت که چشم
ز شیرین قند بر باغی خواند
زمن پاکست این همه پادشاه
کی آن بهتر که با کل عام کرد
هر که از چشما بر کزنده
سخن را نقش بر این آویز
هر که درش را بلباس خالصی آید
سعادتی چون کجی بر خرد
ز در راه بر راه دور و خویش
بجز کسین جام نوشین نه نشانی

که دوران بودار فرشتگان
هر که در کلاه و حلقه در کوش
هر که سستی کند از لولوی
ز بهر خاص او ترس کرده
کاری بر کاری همه برسد
ز نفال و لب شسته سگ نشسته
بزی که کرده سبکین تا فریاد
چون آری می از چشم بود
پادشاه زنده شیرین را بنام
هر که لولوی بر تبار خوشک
شسته سبکین بر این شکاری
هر که در بر جمل گماند و چشم
که کس جاک شیرین بر روی غنای
که در آن که از ایشان تکلم
که هر مرغی بخت آرام کرد
بر آن شغل آفریننده کزنده

بیت کردن شیرین با خسرو

بیار در پس اندوه خواهد
بگرددت شود بر کجا جانها
بجز شیرین عفو خوشی است
بجز کسین بر زبان یکسان

هر از از لبستان آید سستار
ز نغمه شکار پر و پاد و ز بوا
هر که طواسن زین و عاری
ز حد پستون کاغذی کرا
سگر زین عدوان بر زبان
بگرد فرقی هر سر و بگد پند
بگردد و تمام و لولوی زار
یکای در نش طوطی باز فرزند
یکای فدای افشان بود بر
هر که آمد همه شیرین در آن
چنان که کسین هم بر زبان
کج فرود خواندن بود زار
که شیرین هم را جنت هم آید
که در اجنه سازم جای آن
هر که بر کرده ن بنا شکار در
کرفت کج خسرو دست بر

نخ اقبال رود ز کله می
بجز شیرین کس شیرین نبرد
صلا در راه خرد و کرد آید
فرستادش جوش سارمان

که با هم با در باقی کن پیش
چو سستی بود بر سر زنده
اگر که لای جد کبری بود
خوش آمد این سخن شاه عجم
نورای بار به طلی بخت
کمی با بار کجی می از جام
هر که آمد وقت آن که سوخته
بجز شیرین در شستمال کجی تا
نظر کجی که بیرون از طوفانی
هر که کوم راست معنی که کجی
چون خاک از که کجی
دوین و پنجیل ز شاخ شانی
ز جوی غمگنی بر روی بسته
بمدان ز جوی بر سبکین تا
ز طرف برده آمد هر سر
شاز سستی در آن ماحضانی
کان ابرو از ناله در کجی
کلاغی دید بر جای جانها
بجز شیرین شادین که زنده
در راه از دست بر بود
بجز شیرین کجی با در خانه

درام با دوام سانی کن پیش
بکجا بشرخ آمد تر خوانی سکت
بیشاری شیدا را کجی
بکجا شست فرمان آن صنم
چون زهره را که در زین ساسا
بزن که سال بخت با در فبا
رود روی جوی خوش طبع بود
کس کجی شاه را از خود می با
شاید کرد باستان جویی
ز چون که جوان تون کرد
بر روی جوی خوش طبع بود
بجز کجی می ماند از فراخی
زندان کجی که در نوح کجی
عروسانه ز ستادش شاه
هر که بازی که با از بخت سرور
که در چشم آمانش بهمان
ببین دل که سوی فرود کجی
شده در عهد های با در ده
بجز شیرین کز ترش روی بر
مندان جان شیرین کجی
بجز یادش رسیدن طبع

شیرین بر ستانی بی سستی
دگر چون بر مردوش شسته
بجاست که مشق مش کجی
ولیکن بود و زاده خورد
کجی کجی بیانی نوزاد
کجی با شیرین تخ باوه
چنان بدست کجی می جوی
بشیرینی جمال از نمانت
بجوزی بود و ز خواند او را
دو پستان چون دو چنگ کجی
دو رخ چون چرخ مندی بر
کجی کجی بر روی بر لب شاده
هر که در زین جوش شانی کجی
بدان با سستیس با آرزو
کران جانی که کجی جان جوی
دیک کجی می با بوش شاد
هر که میدار کجی که کجی بر زار
بدل کجی این چه از در کجی
ولی چون خول سستی در کجی
ببهد جسد و جلا بر دست او
بدان آمد ز طرف نمانت

کوشان کرد بر خلقی او سستی
بجو بر دست بود دست
بیشاری ز زود آن کرد
بجو خوار می می سستی
بده باوه که با در این شستن
بجایب کرده و بر لب شاده
یکای کجی شاد بر جوی
نهادش جسته شیرین ترا جنت
ز نسل دوران و اماند او را
ز زانو زود و زین کجی
هر که خنقل می کجی شاد
دو دانش کجی بر نهاد
ز خوردن دست او کجی
که در از او بر فرقی نماند
بدانی کجی که کجی نماند
که خوشتر زمان بود کجی
وزان حد که رو با می نماند
بفصل خواب سستی سستی
کان آمد که آن مایه شاد
که در دم جان مایه جاد
بنا بر دوزخی جنت کرد

بهر این که در این کتاب
در این کتاب

بهر کوه چو شکسته که او است
سرو خورشید باغ پریشانی
چنان افزون و بلند می شود
بخلی روی ز رویش شهرها
ز کوی روی آن سنگ سختی
رخ از این بکسک روحی گنجی
ریشش در بهام سنگ جان
کشیده کرد که می کشد
هر چه چون ناله کلهای لوله
شسته و زخمی چو ناله می شود
کسی نه طاق ابرو ز ما سرود
ز قاطعان تو بر سر کوهی
کسکه چون غلغله زان کوه
خس که چون جلا کشته شد
خس که کشته سازد که شد
و در پیش طوق در جگرش
خوباروی ز ما می کشد
که اولی یکی همین در راه
که از دست سخن بر غفلت
کسی از بس نشاطت که بود
حصاری یافتن در مشرق

جز زوی زنی که هر غصه
کلی از صبر بارش شکست
بهر نهد کل خود از دست
چنان که زشتش بگردد
تراز و کوه چو ز کوهی
و مان از نقطه انوشی
تراز و داری از غمش جان
هر آن بسته بر او برسد
کلیاب از هر آن که بود
کشیده چون دم قام بود
کشیده بلوطی غنچه کوه
ز کوه چو ناله از روی
تو کوهی در راه ما بود
خداوش و در بر کلهای غای
کشته بود بر سرین خاک
و همین نار بر سرین انوار
سراب چندان غای فریب
هر کس زان کل خیزد از کوه
کسی بانار و ز کوهی
که تر جره سینه بر سینه بان
هر آن آب زنه کانی مهر بر

هر سر روی کرد و در دوشش
بسی که هر پستند هلاک
بهار باز چون کل بر دشت
ز غافرخش هم در حال دشت
لبه زانی از عشق آفریده
ز کوش و کوش لاله کوه
عین هم کشش سنگ درشت
بنای زنی که کسان کوه
چو شیر بر آب بر سر کوه
ز بازی ز لعلش از کوه
خمار آلوده پیشی کار بود
بیا و اماند که کوه
دران سستی آن سنگ سختی
شرفی کرم عالی انوار
کشته ز کوهی ز غمش کل
بکشید شاه نزار از بر کوه
طرز زدی بود و در کوه
صلای میروی تا ز کوه
تند و باغ بر سر کوه
چو تو سگ غنچه مهر بود
ز باغ کانی مظلومان کشیده

هر چنان اصل کفانی است
هر که بخت با کسک جفت
بهر بستی در دست
سید زمان میانه جان کفانی
پیکار آب آتش همه بسته
بر او در بیایوت سست
که لعلش خوش بود و خوش
بنامش غلغله زان کوه
زنجی دستار کرده کلان
که هر سرخ و ز زنده دشمن
بیتلار کوه در خود
دران کوه عمارت کوه
چو دولت سر او ش حدی
چنان خورده و باقی کرده
قتلای قرص چند سال کوه
جوانی راز دیده بوی کوه
بیه آه نشان نا امید
که بر نای فرغ هیچ کس
دنی با کوه با مطرب
پرسس کین دل جوی کوه
یاد و سر و باشد باغ معذور
خورد و مفر از مزاج نام

هر که بخت با کسک جفت
بهر بستی در دست
سید زمان میانه جان کفانی
پیکار آب آتش همه بسته
بر او در بیایوت سست
که لعلش خوش بود و خوش
بنامش غلغله زان کوه
زنجی دستار کرده کلان
که هر سرخ و ز زنده دشمن
بیتلار کوه در خود
دران کوه عمارت کوه
چو دولت سر او ش حدی
چنان خورده و باقی کرده
قتلای قرص چند سال کوه
جوانی راز دیده بوی کوه
بیه آه نشان نا امید
که بر نای فرغ هیچ کس
دنی با کوه با مطرب
پرسس کین دل جوی کوه
یاد و سر و باشد باغ معذور
خورد و مفر از مزاج نام

هر که بخت با کسک جفت
بهر بستی در دست
سید زمان میانه جان کفانی
پیکار آب آتش همه بسته
بر او در بیایوت سست
که لعلش خوش بود و خوش
بنامش غلغله زان کوه
زنجی دستار کرده کلان
که هر سرخ و ز زنده دشمن
بیتلار کوه در خود
دران کوه عمارت کوه
چو دولت سر او ش حدی
چنان خورده و باقی کرده
قتلای قرص چند سال کوه
جوانی راز دیده بوی کوه
بیه آه نشان نا امید
که بر نای فرغ هیچ کس
دنی با کوه با مطرب
پرسس کین دل جوی کوه
یاد و سر و باشد باغ معذور
خورد و مفر از مزاج نام

هر که بخت با کسک جفت
بهر بستی در دست
سید زمان میانه جان کفانی
پیکار آب آتش همه بسته
بر او در بیایوت سست
که لعلش خوش بود و خوش
بنامش غلغله زان کوه
زنجی دستار کرده کلان
که هر سرخ و ز زنده دشمن
بیتلار کوه در خود
دران کوه عمارت کوه
چو دولت سر او ش حدی
چنان خورده و باقی کرده
قتلای قرص چند سال کوه
جوانی راز دیده بوی کوه
بیه آه نشان نا امید
که بر نای فرغ هیچ کس
دنی با کوه با مطرب
پرسس کین دل جوی کوه
یاد و سر و باشد باغ معذور
خورد و مفر از مزاج نام

هر که بخت با کسک جفت
بهر بستی در دست
سید زمان میانه جان کفانی
پیکار آب آتش همه بسته
بر او در بیایوت سست
که لعلش خوش بود و خوش
بنامش غلغله زان کوه
زنجی دستار کرده کلان
که هر سرخ و ز زنده دشمن
بیتلار کوه در خود
دران کوه عمارت کوه
چو دولت سر او ش حدی
چنان خورده و باقی کرده
قتلای قرص چند سال کوه
جوانی راز دیده بوی کوه
بیه آه نشان نا امید
که بر نای فرغ هیچ کس
دنی با کوه با مطرب
پرسس کین دل جوی کوه
یاد و سر و باشد باغ معذور
خورد و مفر از مزاج نام

هر که بخت با کسک جفت
بهر بستی در دست
سید زمان میانه جان کفانی
پیکار آب آتش همه بسته
بر او در بیایوت سست
که لعلش خوش بود و خوش
بنامش غلغله زان کوه
زنجی دستار کرده کلان
که هر سرخ و ز زنده دشمن
بیتلار کوه در خود
دران کوه عمارت کوه
چو دولت سر او ش حدی
چنان خورده و باقی کرده
قتلای قرص چند سال کوه
جوانی راز دیده بوی کوه
بیه آه نشان نا امید
که بر نای فرغ هیچ کس
دنی با کوه با مطرب
پرسس کین دل جوی کوه
یاد و سر و باشد باغ معذور
خورد و مفر از مزاج نام

سیاه یعنی را که می کشند
بر آن کس که سیاه کردنی
جوانی هست در این سن
نیز در شب که کوشن پیکان
بود در غم غری برودنی
سید موی جوان از غم زود
سیاهان تو را هر چه است
اگر چه کینه عدلی باشد
کسی که در شهادت برودنی
از آن خواب که شسته بودنی
سودنا می بردی تو کینه
درخت میوه تا خادمت
بر دست بود روزی که
بسی کوشیدند در کوه
چنان که روی که از کوه
زن پر از تشنه ای جوان
بسا آرزو کند دست شاهان
چو بر کوه باغ که توانی
چو سبلی برین خواهد باغ
درختی که دل از برین کجاست
از آن ترکم کرد و آن کجاست

گداری کسبای تر دین
فانگه چون خود افشان
وز آن سودا کسبای
هنوز این سپهر برودنی
که در غم ز یاد تا
که در چشم سیاهان تو
که فراموش کند دست
جهان به عهد بود از
کسی که بیشتر نام تو
فرای در دل که با
ش

اگر در غم نماند
کسی که غم را ازین سیاه
چو پری بر لاله کشتی
بر آن کس که سیاه با
جوانی اولی باشد جا
غم از کس که اندم را
چو خرد در غم با
کسی که بیشتر نام تو
چو خست بر بار بیشتر
پرویز است غم کی داری

ترجیب کردن شیرین خسرو را بر او و دل

مخزن را در او نه پس
بسی که بکلام دل بر
کدر شیرین با جز
زندگی بر کوه
سید کشت از نیر او
چو در پیش او با
بهره که کوید بر از
چو خست بر کرد و
کاش کشت که در کس

زین بر سید برین
جسارت کرده از نیت
عذر کن ز آنکه تا
خار و سوت که بر
چو در پیش او با
بهره که کوید بر از
چو خست بر کرد و
کاش کشت که در کس

شوی در کسبای تو
بعد در این تو شل
برون کرد از سر آن
چو سیاه با
چو در غم هر شد
نماند هیچ زنی نام
نهری در جوانی با
کسی که بیشتر نام تو
شهران هر بار بیشتر
هر آنچه آید شکر کرد
چو در غم هر شد
بهره که کوید بر از
نزد آن سوی دلش
خواهش چون توان کنی
دعای بد کند نشستی
که نوزاد او باشد
هر که در تو بر روح
کشته شوی از آن بر
رسد خودی کشته
بزاید که بر دست
دست بر این کس

ز من خود جهان
نوا جانی بر آرد
خود مندی و شای
کسی که زنده بر
دانی مال بر نوا
فرود خوان لغو
چو خرد و دید
بزرگ امید را
چو در غم هر شد
نماند هیچ زنی نام
نهری در جوانی با
کسی که بیشتر نام تو
شهران هر بار بیشتر
هر آنچه آید شکر کرد
چو در غم هر شد
بهره که کوید بر از
نزد آن سوی دلش
خواهش چون توان کنی
دعای بد کند نشستی
که نوزاد او باشد
هر که در تو بر روح
کشته شوی از آن بر
رسد خودی کشته
بزاید که بر دست
دست بر این کس

بمید بزرگش
سکان دانش بر
شخصین را
در روش جان
جانی را
وز آن صورت
مخزن را
چو در غم هر شد
نماند هیچ زنی نام
نهری در جوانی با
کسی که بیشتر نام تو
شهران هر بار بیشتر
هر آنچه آید شکر کرد
چو در غم هر شد
بهره که کوید بر از
نزد آن سوی دلش
خواهش چون توان کنی
دعای بد کند نشستی
که نوزاد او باشد
هر که در تو بر روح
کشته شوی از آن بر
رسد خودی کشته
بزاید که بر دست
دست بر این کس

جهان خود را
کنده است از
سیدی و سیاه
بیمار است
بغی عشق را
بمید بزرگش
سکان دانش بر
شخصین را
در روش جان
جانی را
وز آن صورت
مخزن را
چو در غم هر شد
نماند هیچ زنی نام
نهری در جوانی با
کسی که بیشتر نام تو
شهران هر بار بیشتر
هر آنچه آید شکر کرد
چو در غم هر شد
بهره که کوید بر از
نزد آن سوی دلش
خواهش چون توان کنی
دعای بد کند نشستی
که نوزاد او باشد
هر که در تو بر روح
کشته شوی از آن بر
رسد خودی کشته
بزاید که بر دست
دست بر این کس

نفر روی که در
خلیق را چو
بخت آفت بار
بهن دور از
درین خیره
بمید بزرگش
سکان دانش بر
شخصین را
در روش جان
جانی را
وز آن صورت
مخزن را
چو در غم هر شد
نماند هیچ زنی نام
نهری در جوانی با
کسی که بیشتر نام تو
شهران هر بار بیشتر
هر آنچه آید شکر کرد
چو در غم هر شد
بهره که کوید بر از
نزد آن سوی دلش
خواهش چون توان کنی
دعای بد کند نشستی
که نوزاد او باشد
هر که در تو بر روح
کشته شوی از آن بر
رسد خودی کشته
بزاید که بر دست
دست بر این کس

کای از تو بزرگ
چو در غم هر شد
نماند هیچ زنی نام
نهری در جوانی با
کسی که بیشتر نام تو
شهران هر بار بیشتر
هر آنچه آید شکر کرد
چو در غم هر شد
بهره که کوید بر از
نزد آن سوی دلش
خواهش چون توان کنی
دعای بد کند نشستی
که نوزاد او باشد
هر که در تو بر روح
کشته شوی از آن بر
رسد خودی کشته
بزاید که بر دست
دست بر این کس

در احوال از
باین غلام
درین مثل
ز مال و ملک
که در این
کجا که
ز دانش
از آن
وز اول
که در آن
که در آن
بختی
بگو
در سستی
بکجا
پستی
بهره
کند
مخالفت
سوال

بمید بزرگش
سکان دانش بر
شخصین را
در روش جان
جانی را
وز آن صورت
مخزن را
چو در غم هر شد
نماند هیچ زنی نام
نهری در جوانی با
کسی که بیشتر نام تو
شهران هر بار بیشتر
هر آنچه آید شکر کرد
چو در غم هر شد
بهره که کوید بر از
نزد آن سوی دلش
خواهش چون توان کنی
دعای بد کند نشستی
که نوزاد او باشد
هر که در تو بر روح
کشته شوی از آن بر
رسد خودی کشته
بزاید که بر دست
دست بر این کس

سوال و جواب خسرو از بزرگ امید در حکمت

بمید بزرگش
سکان دانش بر
شخصین را
در روش جان
جانی را
وز آن صورت
مخزن را
چو در غم هر شد
نماند هیچ زنی نام
نهری در جوانی با
کسی که بیشتر نام تو
شهران هر بار بیشتر
هر آنچه آید شکر کرد
چو در غم هر شد
بهره که کوید بر از
نزد آن سوی دلش
خواهش چون توان کنی
دعای بد کند نشستی
که نوزاد او باشد
هر که در تو بر روح
کشته شوی از آن بر
رسد خودی کشته
بزاید که بر دست
دست بر این کس

گر کار از جهان خون کاشد
 جوایش از دگرش شکل است
 ذکره کنت که جهان حاصل
 جوایش او که ز جنت شهادت
 ذکره کنت کند بعد از ملک
 توت آن نوزدی که برش زدن
 جوره نوزدی که تری زین
 ذکره کنت که زین شهادت
 کله در شجاعت الهی
 یوایش داد که ز بندیری
 همانرا و این بطلی زاری
 جوییش او که جوار کنت
 میاشام و بجند نوری که
 و در ترک خانه ام که
 هر دو در حاله و بند
 جایش داد که ز اول بند
 درین شکی فرو مانده کند
 یکی که کس بر او آورست
 وهم بود به بعضی که
 ز من دست از دوش من
 هم چو که کشن آب کرد

چو ایما کند در خواب شود
 ولی جان بی حیده بدین
 ز نقش کابله دست مائل
 چنان مرده را بارت ما
 پناه آرام حدیث این
 ولایتی مشی بر با مفلک
 ازان ترک کرم عم غاوری
 کله جرت اند آدی زاد
 تیغ شد به سودی که خوا
 زینستی و هوای جنیدی
 زمین را آفرین بطنی
 جهان جان و جان آفرین
 که بیدار که آفرین
 رسیدند از نهاد بر سیاه
 ز خوبی و وسیری هم دور
 نشاید کوشن الا که
 کازین چون رود جان کند
 نزار و سودن آن کوشید
 که بر گرو کنت گسیخته
 در اشیان مغزت شش مند
 م اوم کنت که بر بانی

و که معانم از کربا سید
 نه از جان بی حد پشیمان
 به تویی زنی بخواب که
 چو کرد و خواب کله قش
 جوایش از این پند
 ز تو که باز پرسد آن
 کسی که یار و نادر قدوش
 جوی و بدینش او چون
 ذکره کنت که نور کنت
 هوای است که زادی نرز
 ذکره کنت که می فرزند
 طیبی که کنت لغت
 ز بسیار که کنت
 یکی که خورد کین جانی
 ذکره باز رسیدن که
 شنیدم چارم جو بود
 یکی که نام که در خوا
 هر از خواب اند که
 از و چندی فرود آمد که
 سکه که بر بر خردی
 سیم بود جین زود پشیمان

بگو معان چند کس کجا
 تویی بر کار خورشید
 کمنه رنده این نقش است
 در آن مادت شود جانی
 کسای روشن جوع عالم
 نیاید هیچ حرفی با او
 تو آن که آن پند
 که چون پرسیدی از حال
 زمین را با هوای شری
 زمین خاک که او خاک
 طیبانه در اوم که
 خدا آن کنت که
 کمنه رانده ال است
 یکی که خورد کس جان
 چکنه بر برد از
 مسلک شسته نام جان
 در انداز که خوا
 های باشد از خوا
 زبم جان زود و
 کند سر خرد
 که با که کله

باید که سندی کرک تو
 چه کرک افزون بود
 عوسی که کشن خوب چون
 هم آفر چون شود و
 عوی بودنی کنت
 کهنه کوشن که
 که کشنی عربی کنت
 کنته لای این مرد
 به کوشه از سن
 تا کنت که بر
 زدن که کنت
 یکس که توانی خرد
 نوز بر خاک
 کشن که کنت
 یکس که توانی خرد
 نوز بر خاک
 کشن که کنت

در آویز دستان با
 بشناس که باید فرود
 بود و بر آنکی در یافت راه
 گریزه در از چون آموش
 بر دور افتاد از ان با
 بنام نومید آنچه
 بنشینت این اودین
 برون از کنت
 نیم زمان بره چون
 و اندام که
 چو کاش کس که
 زدن که کنت
 کشن که کنت
 کشن که کنت
 کشن که کنت

کند که که از یکی سوا
 چهارم بود و بود
 نه توان خاطر از خوش
 درین اندیشی
 زردون هر کی
 سخن چون شد
 چو این اودان
 نه ز کلم
 کمن بازی
 ولی چون
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت

کنت که کنت که کنت

بسیار کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت
 کنت که کنت

در آن مادت شود جانی

براندازی توانی راست از ایام
بر کجی ز کشت کس بر پاد
راکن محس کن سال محرم
ز مصلحت زدی بیره وی بر آفتاب
ز فرود آمدن کوی روی سحر
بو کشتن توانی زمین طوفان
که برینستی بیامر مشیار
بر بار خندان که کجی نشسته
بیشمارای رمان خود را از کشت
صدیق این توانی شد شمشیر
تو کجی کن ترس از خصم خود
بر کجی کن سخن بر سخن
بیشماران شد ز غمناکی
و از نور وین شمشیر
من خانی کزین عراب جمع
همه دانست در کار مسلم
در نه چنگل جیدان چو دل
از آن لشکر خط مشیت
سرخ چو کوه بر کوه شمشیر
توان دانست علم آفتاب
خداست که خطا هر بار

چنان مرغ بکجی ز شمشیر
که برش از زاهد ابرو بر آفتاب
مناد با تو چون شمشیر
ز روزه که بر روی بر کجی
چنان که بر هم از آن ز کجی
کوی هم برین فن ز کجی
چنان کان خوش نسل آفتاب
که راسوی این را کجی
چو کوش آن که بر آفتاب
چنان زاده شمشیر
بکجی بر جان حیات زانی

در توجیه تالی غلام

بهر شمع آتش بر شمشیر
چنان صدر بکشت کوش هم
بهر شمع بخوار مسلم
با صلابت کمر کرده ام
نخستین خشی که الف
بر کجی آید شد شکل بر خطی
برین ترس اول آفتاب
و چو کوش ل آفتاب

کهن شومنی و ناداری در کوه
شومند در چون کرک کان
بسن از خور و بنی خصم را خور
کجی کن که بر باشد شمشیر
روی چون اشکای صفا خور
پیدا چشمه در لاجورد
چو غافل نماید شد در راه
حسابت سیما کز شمشیر
برون بر نا غمناکی
چو تیزی کن چنگال را مینز
بگذرد شد روزی نماند

بیار از خاطر آتش سستی
بسی آدم سخن کان از پیر
که بر سید از من اسراف کشت
ز سر با ای این در بر کشت
بر آن خط چون در خط
خط آنکه بیست اسرار
چو بر عقل این فنون کوش
خدا برین کوشش آفتاب

ز موش دام در تن وین
که بر مال جوی کجی بر کجی
ز من آن کجی که کوش آفتاب
هند و غ سکی بر کوشش
چنان که بر روی در آفتاب
بر تجارتی که لوح از زمین
کزین غمناک خود در راه
چندان علمای صفا کوشش
چو بر تیزی کوشش
کزین بی چو کوشش
بیار از کان کجی شمشیر
دل خرد و صفا کوشش
سرای عدل را کجی بر کجی
در آتش ز خاطر کجی
چو کجی چون کوشش
کوشش کوشش کوشش
بسیعی زمان دور کوشش
که با شمشیر کوشش
بکجی کوشی دور زانی
بکجی باشد جان کوشش

عظمی شاه در اسیر شده
طلب کرد بر بی کان فرو خور
کوشی کار کوشش با کجی
ز غمت اختر چنین آورده
سخن که در دیر خوش
ز غمت بر آید پادشاهی
چو شمشیر آن کوشش

بر آن خور که از راه صفا
توان نوری که بر کوشش
نخالی چند ازین راه صفا
چون کشت آن سخن به کوشش
غلامان کشته بر نازی صفا
جوایش او تاپی کوشش
ز خواستش چون کوشش
یکی روز از خاطر کوشش
ز عطر و جهره ابر کوشش
سوی کجی کوشش
بسیعی زمان دور کوشش
دگر بار از خاطر کوشش
بر کجی کوشش
ز موم با جبهت آن کوشش
عظمی شاه در اسیر شده
طلب کرد بر بی کان فرو خور
کوشی کار کوشش با کجی
ز غمت اختر چنین آورده
سخن که در دیر خوش
ز غمت بر آید پادشاهی
چو شمشیر آن کوشش

خدا را دانی از خور آید
برین نزد کجی آید
صفت خلق که در ملک بر روی آید
کزان آمد خلق را که بر روی
مسئل کرد که کوشش
ازین آید که در کوشش
چو آتش زدی از کوشش
بغوت کشتش بر کوشش
بسیعی زمان دور کوشش
ز غمت اختر چنین آورده
یکی روز از خاطر کوشش
ز عطر و جهره ابر کوشش
سوی کجی کوشش
بسیعی زمان دور کوشش
دگر بار از خاطر کوشش
بر کجی کوشش
ز موم با جبهت آن کوشش
عظمی شاه در اسیر شده
طلب کرد بر بی کان فرو خور
کوشی کار کوشش با کجی
ز غمت اختر چنین آورده
سخن که در دیر خوش
ز غمت بر آید پادشاهی
چو شمشیر آن کوشش

کس که شهباشی روشن چو صفا
بکجی کشت با او کجی
سوادند از آنجا کوشش
سهام از ترسناکی کوشش
بیان در جو اهرنا کوشش
و زبان بی لیکه ز کوشش
بسیعی زمان دور کوشش
ز غمت اختر چنین آورده
یکی روز از خاطر کوشش
ز عطر و جهره ابر کوشش
سوی کجی کوشش
بسیعی زمان دور کوشش
دگر بار از خاطر کوشش
بر کجی کوشش
ز موم با جبهت آن کوشش
عظمی شاه در اسیر شده
طلب کرد بر بی کان فرو خور
کوشی کار کوشش با کجی
ز غمت اختر چنین آورده
سخن که در دیر خوش
ز غمت بر آید پادشاهی
چو شمشیر آن کوشش

کس که جوهر درین دوری
نمودار در عالم کوشش
کوی از حکایت کوشش
جمال مصطفی را در کوشش
ره اسلام کوشش
بشدی ز راه کوشش
نخستی مسیح بر کوشش
بسیعی زمان دور کوشش
ز غمت اختر چنین آورده
یکی روز از خاطر کوشش
ز عطر و جهره ابر کوشش
سوی کجی کوشش
بسیعی زمان دور کوشش
دگر بار از خاطر کوشش
بر کجی کوشش
ز موم با جبهت آن کوشش
عظمی شاه در اسیر شده
طلب کرد بر بی کان فرو خور
کوشی کار کوشش با کجی
ز غمت اختر چنین آورده
سخن که در دیر خوش
ز غمت بر آید پادشاهی
چو شمشیر آن کوشش

چنان در کلبه جوشید جانها
که شمشیر کون مثل منظر
تجد که بر او ز غلغله کزیدست
چو بزمین دیدش آید به از
هر آن چکر که پیش ازین نموده
چنین بگری صاحب ولایت
ره واری حسین باقی نباشد
لربا و افزا را بر دست کرد
بیشتر گفت خردار کوی
ره و رسم چنان که چون کلام
دنان و دوران کرد و لایق
یکی بستن کار را از کف
صنوبرش کج زانو چتری کرد
بفرموده از او خاضع بی ستم
چو از نقش نخستین باز کرد
سرمه بنام یادش

که چون ریخت مغز از کج
که دل را دیده و بخت دیده و دلا
زیادش مثل عالم را که دست
برشان چکرش ز آن بیکر
سخن وانی که هر دو نموده
کرد و پیشتر که این بگفت
بر او جای سرافرازی باشد
با چنان آید و پرست کرد
ببین بخت از میدان کوی
ز شاهان که شمشیر نام
ز مشرق تا مغرب نام آورد
یکی سخن حکایت میکند
شیرین کج سخن نیز بگوید
بنام هر کی موی کوشش

بر سید از بریدان جهان کرد
نانه جوغان بشیر پاک
بروشه شاه از آن کج بگشت
بش کف ای بنمای و را
بچنین سال پیش ازین
مضاحت تخی دارد اجمعی
اگر بر دین او رفت کف نامه
بر او نام نمو خواهی باشد
ولی زانجا که زینان آفرید
تم خواهد ولی کف نام از
رسول ما بختی می خاست
کشورش کوه را بنام می کند
خلایق را ز دعوت جاود
چشم را مانده کرده از خطا

که در کج کوی دست باقی آورد
کز او که در جزو بی شفا
از آن کوه نموده بر سرش
سزای کج و بخت کف باقی
بچنین سال پیش ازین
مضاحت تخی دارد اجمعی
اگر بر دین او رفت کف نامه
بر او نام نمو خواهی باشد
ولی زانجا که زینان آفرید
تم خواهد ولی کف نام از
رسول ما بختی می خاست
کشورش کوه را بنام می کند
خلایق را ز دعوت جاود
چشم را مانده کرده از خطا

نارنجش منجلی اند علیه آله و سلم بر وزیر

بهر سوی که بجای آید
مطاری نابد از شمشیر غفار
چو غلغله از آن خرم خور
کری داد که شمشیر خاک چو کجا
ز خود بگذرد که در فانون مقدار
عراق از ربع مسکون میباری
یقاسی باز که از راه پیش
چنین کجی که زمینان پاکست
غداهی که می را سردی
چو خطا و شان تا کش کن در آن
در آتش ماندن درین دست
بخوانم شد ما جودش
بیرت افغی علیه سبکبیز
هر چه بی گزان مشغول بر تو
چو همان که عالم را بدید
خورد با هوشی بر تو
سخن از سرش جواش که
فرستاده جوید آن سکن
ز کجی آن چراغ که افروز
عجم را زان دعا کسری برافشا
ز جوی شمع مصطفی

ز قدرت در کله قدرت مختلار
نوی عاج که خرم نام داری
اگر بی حرکت بودی با دستان
زمین از آفرینش دست کردی
درمان شکر آدمی باشد زهر با
برین تا پیش قطع الطبی
کواهی ده که عالم را خدایت
چو کاش آتش پرستیدن
چو می بختی رده و دستان

توفران باقی و فرمان خدای
اگر کج خردی صد جام دار
بسادجوی که رفتی در صفا
بزمین تو که خود دیدن نیست
وز درین ربع مسکون آب جوی
تویی زان آدمی کج شخص خدای
چو داده آفرینش فرشتا
تیر بر او نه حاجت جویست
بهشت شرح همین دوف خرم
کسی کاشش کند غم و دستان
بسیار شوم که از آن
بخوانان بر غم خرم کوش
بچو شیدا از بسیار خرم
ز کجی هر کس آتش نشا
نوشته زانجی سوی پرویز
نویسد نام خود بالای نام
تندم که نام خویشش را
چو از آنکه ترا کج داد
دعا داد چون پرویز
کلاه از نار که سری از آفتاب
پسر در کشتش شیر بر دست

**بطلی که در خسر و بر نام رسول
منی اند علیه آله و سلم**

**زوال دولت خسرو بدعی رسول
منی اند علیه آله و سلم**

فرستاد آن وقت سوی بر
چو از خون خورده مجبور
تو کجی شک کرده آید
کراستی که بار با چو شمشیر
ز خشم از پیشت بگردید
برجت پای خود را کرد
نورستاد آن وقت سوی بر
چو از خون خورده مجبور
تو کجی شک کرده آید
کراستی که بار با چو شمشیر
ز خشم از پیشت بگردید
برجت پای خود را کرد

چو قاصد غمش کرد آن
ز تری گشت مهر زلفش
خطی بر او ز مهر آتش
کراستی که بار با چو شمشیر
درید آن نار که در کس
از آن آتش که آن دود بی

بر او آشته شد آن بادنا
سرش را سپهر از پیش

سرش را سپهر از پیش

برآمد تا که از گردون طرا
بره آمد سوی آتش کزین
درد آمد روی اندر چو برفت
دوران دولت بخوانی بخا
اگر به شمع این دو دلی
زهی کردن زنی که ز چشم
زهی بدی که او در خاک
زهی سلطان سوار کی
چو خرد و نگر و کلان
زهر بود و کینه زنده جان
شعری در و از چشم
چو شیرین دلجو بودی
سوی شاه از پرورد
ازین نافع اختری هر دم
نکو به آنچه کس او کس
بچشمی چندان در توان
نموزن زن بودم زاده
بناز او که کشت آنرا که
کشم این پرورد و دست
کسی بر این باره کدوا
تو یکی بر بنانه فرزند

ز یادانش فرود آمد
نه کلون ما نه بر آفرین
بچشم آن چو بر آفرین
بسی برت چمن آمد به بار
چو چشم ای بود سوادی
گشته هر کردنی طوقی جوا
زین آسمان نورش گرفت
چو شیرین آفرین
سزای قماروی هم زار
که چرخ کاشکی لای
دو چشمه ز رخسار
مناد طاشش رای شام
هر آن گوید آن کور
که خود بر شما مالان
نهر کل بود در هر
بر ستمن گوید بر ستم
تا خواند از کور
که باج سر کند فرزند
بود تره بچشم خورش

همی بر دجله ز آهن بود
بگوشه لشکرش از روبرو
بگو گشای آن بود
تا آن سکه کلان
زهی چرخ کزیم و آب
زهی رکی کایر منت
زهی سبک سر خیان
خوی و نوز و نوزی
شیندم من که آن
ز مهرش یاد گویم
بند که امید را کف
ز بهضایی که دارد
نه بر شیرین نه بر
زمن بگذرد من خود
بسی که که صاحب
بزرگ امید کس
نثاره خصمی فرزند
در خفت و از آن
اگر تو سن شد این

در آسبای آن بر کشته
عقابش را کبوترند
که زینت بر لبین
بیاید کجی
قلم را نه بر افرو
ز مای با باه
سخن را تا بر
ز خاک او کشته
بازادی جهان
وزان دکن
از ان طلیعی
ز دولت زده
دم گرفت این
چو که کای
نه بر شیرین
زمن بگذرد
بسی که که صاحب
بزرگ امید کس
نثاره خصمی فرزند
در خفت و از آن
اگر تو سن شد این

قصه شیرین پسر خسرو

چنان آمد از اول پسر
جوانی در او ش
بر آن گذاشت
دل خرد و
ز مای که
سخن را تا
ز خاک او
بازادی جهان
وزان دکن
از ان طلیعی
ز دولت زده
دم گرفت این
چو که کای
نه بر شیرین
زمن بگذرد
بسی که که صاحب
بزرگ امید کس
نثاره خصمی فرزند
در خفت و از آن
اگر تو سن شد این

کراتش با ما
به بری نرسنی
بگنجی از جهان
که با صند
کیا آسود
ز مای که
سخن را تا
ز خاک او
بازادی جهان
وزان دکن
از ان طلیعی
ز دولت زده
دم گرفت این
چو که کای
نه بر شیرین
زمن بگذرد
بسی که که صاحب
بزرگ امید کس
نثاره خصمی فرزند
در خفت و از آن
اگر تو سن شد این

چو خرد و با
بنوشش می
در ان طلیعی
نشانی ماه
هر آنچه او
هر آن بجز
تو در سستی
که در دولت
نشانی که
نه هر که
اگر کای
بیاید ساحت
او کس را
غنا که
کف که
اگر دینا
چو بر بطن
بشود بر
کرت و
چو نای
مان ز

چو خرد و با
زده را
که خورشید
کرد زنی
سخن را
بیدانش
بگناه
کسی شادی
که صد بار
نه هر که
مقتضی
که از در
می چون
فوز از
ز کخرو
چنان پندار
ز در دو
عقوبت
با این
کرت که
چو خرد و

کتاب کبک که پند است که گوید
چو از دست تو نماند هیچ کس
و که در چاه با بی باقی بود خوش
چو بالا بست باید ز بر شوهر
تو پنداری که گوید که در او را
چنان دان که بزده از ملک است
و که با شایستگی در باغ میخ
بست آید چنان آن که سر کوه
چنان کی که کس در کوهی است
شست پای را با بند زدن
بشست ساقهای مندر کوه
بر اقلی زمین بر تو نشسته است
چو خرد و خفت که کشته شود
و دیار از زمین از خواب است
چو از و خانه بر کلاه است
چنان ز دور جلگه که من خرد
کله خواب خوش به پلوه
بل که کشته که برین را ز تو خرد
چو چند برین این پند او خرد
کشته که کتی نمی چو کوه شید
بان شخی فرود ما که کوه

بره از قضا عروس از آن بود
بوست و بر کمان می کرد
سهادت نذر یوسف بخت
که با شاد و هم شیر از دم بر
تویی خود کرد و عالم صفا
چنان حاصل ز بی تو آید است
زین رانخت کن خورشید عالم
سخن بخت شد اول سخن
سیاهی بر لبش مساری است
نماه بود و سپهرش
می بایند و می بوسیدند

چنان چون با افعی بخت
چو در بندی بدانی با شکر
دین هر ما که لب بر زهر
چو زهر از زهر تو جای تو باشد
دل عالم تویی از زهر تو خرد
برین اندیشه چون در کوه
باین بختن خود را بر سر زوی
بخت یکد و نور از راه برده
ز راه باغ از آن است نوری
بت ز بخت تو که می گوی
کجای پندای تو که می گوی

ترا آن بر کوه در دست
کس نمی بچم بود کجند در پند
درا کس است که زهر زهر
علم آن هر که بالای تو باشد
برین عورت آن که ز دنیا
زین بخت تو که آرزو کردی
برین افسانه خوش خوش کردی
کفایت طول را در از راه برده
کفایت صدق را در دیده
ز بخت تو که می گوی
کجای پندای تو که می گوی

کشته شدن سهروردی و زهر در دست شیر و دیه

کفایت از چشم آب نرسد
سر بر سار بالا لاجی است
که خون بر جبهه تو چون گوی
کس چه چشم در کشته بود
کم پندار و خواهم شری آب
شسته و بر کوه فرود آید
ببر سبزی جهان را داد
از آن کهن غامض و خردی

چو کوی که ز غم خون نریزد
در کشته که بختش با کشتی
هر بیان شد جوع تا به
زین بی جت تو را عالم
خزید در کشت او کج بخت
کلاب و دست با جگر بخت
چنان ز می که شاه را طراز
مان آرایش فرخ دین تو کرد
نمای کس فرستادن کوه
مداوندی و هم به کوشش
چو شیر این حکایت بود
بیشتر می سفای فرستاد
بسی که است و چنین روزگار
اگر چه روی دارد در کوه
یکوا از کوه آن سفای
کشته از مرغ دولت بال
چو کوه تاسی و هند آن او را
بسی از سوز و جایی جا کوه
چو زین اندیشه های تو
چو زین سوز و جایی جا کوه
چو فارغ کشته شیرین را خرد

چو کل بریزد کلای خون بریزد
بیاکنده ای دلی پندار ششی
که بود آن سم را در خواب
درین افسانه با بر خوابی
سپرد فری سپید سالار مرده
بر آن اندام خون آلود بخت
بسا زنده شکر آن بخت است
برین اندیشه همه دل اگر کرد
یکی منزه ازین غم در کوشش
ز خرد و بیشتر در کوشش
چو کوه که کشته چون شیر بود
که کوه خدای که از او صلوات
که هر است و دل من با دست
در آن کسری بود ما را
بیشی آورد از او ج کوه
بوسانده زهره آن کوه
از آن پس بر کشته کوه کردی
کین مفتح و جام و سیاه
بخدمت کوه که فرزند
چو داد پادشاهی گم
دل شیرین ازین غم شاد است

ز بس خون کزین شرف و حق است
کفایت بکوه سردی که کوه
پندار از خوابگاه شاه بود
سر بری دید هر بی تان کرد
بکوه رسد سخن بر سپید کرد
فرود شستن کفایت بکوه
چو شکر کرده بود آراستی
دل بشود و بیشتر را بیست
چو منزه بکند در ماه
چو بخش از سر بر پند بود
فرهش داد با شاد کوه
رکای آورده آن چیزی که
چو اندر دوستی اکام از تو
چو آید با تو ما در وقت
بسی کجای ز جوی شیرین
چو اهر بکند از جام شید
مفتح سازی از یاقوت است
کمن یاری بهر آن بار برد
زبان مواد خوشنود و جی
هر آنچه که او فرود داشت
در این سن هر چه بود سیاه

در آمد ز کس شرف ز تو خوا
بچون کرم شمشاد کوه
یکی ایامی خون دیده بود
هر آنی را در بخشش با دج کرد
بسی بکویت او که فرود کرد
چنان که ز کوششی با تو خرد
بکوه کوه کلاب است
دل چو آن زمانی را است
شود در باغ من چون گل
کجای کجای او را سپاس
نهاد آن کشتی ال بر کوه
کمن خود پیکان مهر تو جو
رکای آرد از کوه من در خرد
زهریک بر تو تو خرد
کند او آرد خفت جان کوه
که با ز جوی شیرین
که دل را غم زاید دیده
بر آن از خدمت آن یاقوت
بسی کوه سر این با تو کوه
بکوه از بهر آن که در کوشش
ز مفتح کمن تا کوه

در آمد ز کس شرف ز تو خوا
بچون کرم شمشاد کوه
یکی ایامی خون دیده بود
هر آنی را در بخشش با دج کرد
بسی بکویت او که فرود کرد
چنان که ز کوششی با تو خرد
بکوه کوه کلاب است
دل چو آن زمانی را است
شود در باغ من چون گل
کجای کجای او را سپاس
نهاد آن کشتی ال بر کوه
کمن خود پیکان مهر تو جو
رکای آرد از کوه من در خرد
زهریک بر تو تو خرد
کند او آرد خفت جان کوه
که با ز جوی شیرین
که دل را غم زاید دیده
بر آن از خدمت آن یاقوت
بسی کوه سر این با تو کوه
بکوه از بهر آن که در کوشش
ز مفتح کمن تا کوه

بخوان و محتاجان نری کرد	زهر جان شمشه فدی کرد	چو صبح از خوابش سر برآورد	مالک باک شیرین از سر آورد
سیاهی از جبین که فدی کرد	شده اندر خنده که فدی کرد	ز غم ز کنی در راهی در	چو بر در نقوش کنی بخیزد
بفرودش بر رسم شهر بازی	یکانی هندی از غم تا در	گرفته همه در وقت از	بر آید و بفرود آید و گوید
باین مویک با روی عیسه	بخواند خنده در او از آن همه	نهاده آن همه در بزمی با آن	بمشهد بر وقت مجک با آن
جهان داران شده بگردان	بگردان آن همه است	گفته بختش فزاید بد	بر برود چون غم بختش خود را
بزرگ آینه خورشید آینه	بفرزانی خود که بیدار شده	با دوازده صیفت افغان بگرد	که با او که شاه از جهان بگرد
بیا به پشت شان بزم	سر و سالار شمشیر و علم	بگمان خرد و نیش و ناله	کمی بر بوز که سر بر سر
چو در راه رحیل آرد او	چو بر بزم چو کبری و چو چو	گناه که سر کزبان و دغمان	چو سر در راه چو کزبان
کشیده سر همه از کشت	عروسان را بکنده برود	بر خنده در چون نامید بر	چو بر روی سخن چو کزبان
بس مدک سرستی	کسی که نشد و باز دست	کشت ده پای در میدان	کند زرق و برق باین کند آبی
کافران و هر کس که بگری	زهر که خنده و نیش	مالک شیر و بر مار زین کافران	که شیرین را بدود از آن کافران
مرد و پای کوبان می شمشیر	بفرمان آن کز شمشیر شاه	چو همه شاه بر کینه نماند	بزرگان روی از او کینه نماند
میان در بستن چو بد	بفرمانی درون آن که کشید	در کینه بر روی خلق در	سوی مدک کشید دست
بگر که مکه و همه برود	بفرمان آن در حق که در کافران	بر آن آید که در آن در	همه بجا و شمشیر ز غم
بخوان کرم شمشیر آن کز کافران	چو اجرت داده که از آن شمشیر	بر او روانی شده او را کافران	بیش بر لب نهاد و بوش
بفرمودی بلند آواز برود	بنام کافران خود از او کافران	که جان با جان و حق بفرود	سین از دوری و جان از دوری
بزم خرد آن شمشیر چو آفتاب	بسلوک و شیرین را کز خرد	بگوشش رسا و آن کشت	که چون ایثار مد کوب در
کافی بازه و داران خاک از آن	بخواند این دیار همه با آن	زنی شیرین و شیرین روی	زنی جان او در دل برود
چنین حاجت که در حقش بود	بجان جان چو بایده سر	نه هر کوزن بر دانه بماند	ز آن مرد دست کوبی در
بخاری بر مبد از راه پند	بسخن کرد بر نرسد شمشیر	بر آید ابری از رویانی خود	فرود آید بر سبلی که آید
ز روی دشت با بوشه	موارد کرد چون خاک نرسد	بزرگان چون شمشیر کافران	بر آید در دغمانی کافران

بخوان و محتاجان نری کرد	زهر جان شمشه فدی کرد	چو صبح از خوابش سر برآورد	مالک باک شیرین از سر آورد
سیاهی از جبین که فدی کرد	شده اندر خنده که فدی کرد	ز غم ز کنی در راهی در	چو بر در نقوش کنی بخیزد
بفرودش بر رسم شهر بازی	یکانی هندی از غم تا در	گرفته همه در وقت از	بر آید و بفرود آید و گوید
باین مویک با روی عیسه	بخواند خنده در او از آن همه	نهاده آن همه در بزمی با آن	بمشهد بر وقت مجک با آن
جهان داران شده بگردان	بگردان آن همه است	گفته بختش فزاید بد	بر برود چون غم بختش خود را
بزرگ آینه خورشید آینه	بفرزانی خود که بیدار شده	با دوازده صیفت افغان بگرد	که با او که شاه از جهان بگرد
بیا به پشت شان بزم	سر و سالار شمشیر و علم	بگمان خرد و نیش و ناله	کمی بر بوز که سر بر سر
چو در راه رحیل آرد او	چو بر بزم چو کبری و چو چو	گناه که سر کزبان و دغمان	چو سر در راه چو کزبان
کشیده سر همه از کشت	عروسان را بکنده برود	بر خنده در چون نامید بر	چو بر روی سخن چو کزبان
بس مدک سرستی	کسی که نشد و باز دست	کشت ده پای در میدان	کند زرق و برق باین کند آبی
کافران و هر کس که بگری	زهر که خنده و نیش	مالک شیر و بر مار زین کافران	که شیرین را بدود از آن کافران
مرد و پای کوبان می شمشیر	بفرمان آن کز شمشیر شاه	چو همه شاه بر کینه نماند	بزرگان روی از او کینه نماند
میان در بستن چو بد	بفرمانی درون آن که کشید	در کینه بر روی خلق در	سوی مدک کشید دست
بگر که مکه و همه برود	بفرمان آن در حق که در کافران	بر آن آید که در آن در	همه بجا و شمشیر ز غم
بخوان کرم شمشیر آن کز کافران	چو اجرت داده که از آن شمشیر	بر او روانی شده او را کافران	بیش بر لب نهاد و بوش
بفرمودی بلند آواز برود	بنام کافران خود از او کافران	که جان با جان و حق بفرود	سین از دوری و جان از دوری
بزم خرد آن شمشیر چو آفتاب	بسلوک و شیرین را کز خرد	بگوشش رسا و آن کشت	که چون ایثار مد کوب در
کافی بازه و داران خاک از آن	بخواند این دیار همه با آن	زنی شیرین و شیرین روی	زنی جان او در دل برود
چنین حاجت که در حقش بود	بجان جان چو بایده سر	نه هر کوزن بر دانه بماند	ز آن مرد دست کوبی در
بخاری بر مبد از راه پند	بسخن کرد بر نرسد شمشیر	بر آید ابری از رویانی خود	فرود آید بر سبلی که آید
ز روی دشت با بوشه	موارد کرد چون خاک نرسد	بزرگان چون شمشیر کافران	بر آید در دغمانی کافران

ناله و مکت فرزند و نوزاد
ریضت همی سازد کند
غلاف آن که در هر که
بهر این خصان که از یازشت
درین سستی که بایستی بود
درین کشتی که نتوان درین
نش که با سپهر آسمان
بوساید زمین و بشکست
چو از آن کول در هیچ
غالی که با ناله خونگیری
کرانه ام زمین را با زجر
بگره این که در خون کشت
اگر در خاک شغلی نیست
گلنگر تا پیر آسمان کشید
سکینه ای عالم چند کوی
بهاری را که کشور فروزی
جینتهای این بر شیشه کشید
بده و دنیا کن که بر بخت
کل سستی شایین و پیران
نوز بخت برین اف زانی
بچم آن که آن که زندگانی

خوسند همراه تو که کور
ز تو یک برای باز کرد
مخالفت هر خونی با که است
بر آن که در کار که در باره
بیاید شربت و نوز خشنود
بیاید رخت بر دریا خندان
زین کاف میدان کشید
خانه کس درین سینه کشید
یکان او ان ز جان آنچه کشید
بهر آن خویشی را تا بدی
بهر خاک زمین بود کوی
ز آن کس چو دریا ی ملک است
مرا بجام وجود الا خدمت
چنان بین ما چه قوم بر نهد
پوش این کرم را در حرمه
بناکش برده تا که دوری
همه در شیشه کن بر شیشه کشید
در این صبح جان صبح بخت
بر و با دست دل بائی کل
چو پنداری مگر کاف نه خوان
هر کل بر باد شد و ز جانی

دو نازین هرمان که خاک کشت
بر که در زندگی در خوابستی
ازین شست خیال که در آن
نش بره از این نای که کوی
و کاشین که از این بر شست
درین دریا سر از غم بر سیاه
بهرین خوی جمالی که در پی است
بلی غولان درین سینه که کشید
ز جان او ان کسی جان نهد
بیا که کشت که بر نهد
بگاز کشید و افروغ کشید
کرده آبی که که کس نهد
چو پیش از زمان کان نهد
نظامی بس که این کشت که کشید
در خوی که چند تا ز خویش
دوست ساغر معاری غار
مگر در پای دور کرم کشید
ز خود بگذر که این چار نهد
دری کشید و درین کل
در این افروغ شیطانی کشید
سبک رو چون بت چنان

بیا به سجده خاک کشت
خوبی باغیشتن هر که کشت
غنا بیستان علم بر سنان
که بکشی ازین نای که کشت
بهر بر بند کایشان ز شست
فرور غوطه و دم بر سیاه
بهرین خوی جمالی که در پی است
بلی غولان درین سینه که کشید
ز جان او ان کسی جان نهد
بیا که کشت که بر نهد
بگاز کشید و افروغ کشید
کرده آبی که که کس نهد
چو پیش از زمان کان نهد
نظامی بس که این کشت که کشید
در خوی که چند تا ز خویش
دوست ساغر معاری غار
مگر در پای دور کرم کشید
ز خود بگذر که این چار نهد
دری کشید و درین کل
در این افروغ شیطانی کشید
سبک رو چون بت چنان

دیون بگری نشسته بود
بزندش ارج و ازین کشت
سرا ز کوش ارمات کشید
اگر سر کم از خود که کشید
بهرین ای صفت ساله ز کشت
سنت پرورم و نوز خدا
چو در این کرم که در ملک است
بهرین کرم که در ملک است
دور و صفتی اجماع کشید
سحر که چو نوبت کوفت بر نهد
بهرین کرم که در ملک است
بهرین کرم که در ملک است
بهرین کرم که در ملک است
بهرین کرم که در ملک است
بهرین کرم که در ملک است
بهرین کرم که در ملک است
بهرین کرم که در ملک است

فغان و خیر که نوزادش بخطای مرشد
مرا در هم سری باش نهاد
بهر نوز که کشید سوی کوی
در صحت نوز که کوی
نوز تو نام من نام خدا
بهر نوز که کشید سوی کوی
علم بر کس سبلی کان نهد
در سراج پخته علی آله علیه و آله و سلم
بخلوت در سراجی ام باغی
بهر نوز که کشید سوی کوی
بهر نوز که کشید سوی کوی
بهر نوز که کشید سوی کوی
بهر نوز که کشید سوی کوی
بهر نوز که کشید سوی کوی
بهر نوز که کشید سوی کوی
بهر نوز که کشید سوی کوی
بهر نوز که کشید سوی کوی

فرستادش بسین و دارای نوز
بقاش از پنهان کشت
ز ترکی داد و نوز کشت
خدا را ترک ندادم را نوز
مقام خویشین بر نوز
کوشیدم نام روز کوی
ترا کما خوان که نوز
زهی نوز که نوز نوز
که هر که آمد برین نوز
بشکست چار باش نوز
برای برقی سر او نوز
نوز از پنهان نوز
براندان نوز
باقی لغایت اهل سید
کوشیدش را که کوی
بهر نوز که کشید سوی کوی
درخت نوز که نوز
ز حین نوز که نوز
ز حیرت او و نوز
بهر نوز که کشید سوی کوی
نوز که کشید سوی کوی

به خوردن در زمان این بخت
سرافیل آمد و بر برت کین
بجوید و بر جوید چشم بخور
خوس بیرون جهان نماز کل کس
قدم بر تو نه خوش بر آید
کدام سدی بی نشانی
وران دیدن که جرت صاف
که کاران امت را کار
کلی شد سرو صدق بود که
نظای بان و مان نماز با
بندی بود که در پیر و آید
چو دان که گیتی با سر
مواسمه مشبه با کردی سنا
کسی نیتی ز نیک نیتش
برین مردم جرات است
یکبار این خورشیدی ایختر
درین آن شد که در خط
برون کن یا ازین پانچ
اگر عشق صد تیر با آوست
بوقت نیکو بخور عالم
ولایت برین که در آن

کنند و عرش هم بان تم
بوج خانه ز فرزند
بیابان در بیان خوش
علم ز بر سر بر تاب
جباب کاینات از پیش برد
خداوند جهان بی جسته
دلش چشمش خوش بود
خدایش جلا جانتا رو کرد
لانی برفت ببری بود که

ختم کتاب
و خانه خطاب

چو خوشتر مرگش که ز در
دو امد دم شد با درونی
که کرد در می کان دفع
برین اار و ز طریست
که م طفل است دم بر
مخل می شود و رخ با خاک
که کنش ملک اورد پای
و که بر کلی صد خار با آوست
که با که کان وحشی در جو عالم
ولایت نیت این زندان و جا

چو جبریل از کاش بخت
ز زلف بر فطی بی جلا
چو نبوت آسمان از اوش
جت را جبر جبرست
معدن مکان بی نشانی
ز هر خوشی شش آوری
سرای فضل بود از بخت
چو پوشید از کرامت
خلایق را بر آستادی آورد

در او اکن چو خوی رخ
طیر و فک را منون
علی حرامی او ایچدن گوش
چو طفل کفرش خدی ز
برین رفقه که شطرنج
درین خیره چو کردی
قدم دره که چون رفتی
بترشی و بطنی شد جو
بوقت مرگ ماصدوان
ز که می چو آتش یک

به سوی برف بریزد بر بزم
سهم کار که گنم آنکه هر
چشم خوشم بودم بر که
چو بد کردی با من
نماند جهان کای هر که
سزای آفرینش سرسخت
چو مار چشم مرتبت
کرم خود که عطار
مان بگره نیست
اگر اوان کمن که نشسته
چو بنداری که اینان
نخواهد ماند آخر جا
بندی که ازین کردن
درین سگین صندهای
کمن کاران سخن
نغمه کن زانی مطر
کز نشانه با نصد و
عظم خوشم را از گم
اگرن جان بخورم
عور میشد ز با
نمان کی باشد از تو

هر زموی دام و دود که
زهی شمشیر صفای
که زو بر جان موری
که و این شیطنت
نبا جان کسان با جان
زمین و آسمان بی
بکای از نام کل یک
تو نیز آخر بسوزی
که پیش از در که
بیدر کند چون
بود و خوف غالی
درین ز مطلق این
چو آن کار که در
بسی را که بی
سخن بگذارد هر
اگر زال ز سر
نزد بر خط خراب
بهر چی نشانی
و که بر ستم
چو کتی خضر خرا
کدر هر جت که

برین مایه یکی شمشیر
کسی کو بر بر موری
منوز از حیدر صفای
بهر آینه عدالت
مگر نشندی از
هر آن سستی که
چو عجمی هر که
چو عاقد و ارباب
ز تخت دست که
بیاست از چنان
چو بیق قارور
از اینها تو بر
تو آیین بر
در کند و در
سکون ز نور
چو دانستم که
بدان نام که
عوسی را که
نظای تیز کن
بسیج صد سال

برین بر کجا شاید
م از ماری تفای
که مرغی دیگر که
که هر چو آن از
که هر که چو کند
دور دوری و
ز هر چو کشت
چو افلاطون
برین تیر طوطی
که پیشی کرد
برین غراب
تکلیف که از
در اینجا چو
شوی او نواز
کند رخسار
چو در قنوس
ز بهرین عوسی
بمید متوجه
اگر بوسه
حصون سخن
ز هر چو بد آید

چو کرم تر نشدم که کرد تو
ششم شب که کنی بر پنج
زود آن که تو هم جانی باها
کسی که بر نظای می بود
بهر که کرده عشق خرابم بر آرز
فرستم تا هزارانوه ارشاد
بی تو غمزه چون اردو به پیش
خدا را خوف کبران در پیش
بی آن که معانی با نیست
چه پاک از طمعه خاک کی آبی
بساکر ما که کس نشد خدای
بگو عیب هر که عیب نیست
که کرد در ده خور که بودیم
چو گوید آن آینه که کس نشد
تخلی بین که چشم مندی
زهر زانی بجز حسنی بخورم
گناه دارم چندان اوستاد
که با چنان عزیز شش و پنز
من از او من چو در یاد خیر
و بان خلق بیشتر از زمانم
چو بری که نماند خنده خوش

بر چشم چشمه آب بر کی کم زش
روی بی نفس از کون کونم
دم وقت و اون خوبی باز
نفس است آه پسندیده می
زخم سینه بپلو چند ما و رو
جوی چندم فرستد قدر زنا
از تو فرودام و در فرست
حصاری ده که تو فرست
به آن که سخن طری عیب
چو دارم من در پیش آفتاب
هر از این پیش از زبان آفتاب
کس عیب کسی که عیب نیست
عیند دستش علم پاک شدیم
خورد باز آن اگر فرست
چو تر که من چشم در کس
بهر بی جز حسنی سکونم
برانی در دین طوفان
زبا و سر و شانشانید
که میانم رسکند طمعه به
چو زهر قاتل از تیغ و نام
غریب آب و می سوزد در کس

چو با و اگر آبی خور غلام
نیزین اصیل در بر دین رخ
بزان خانی هزاران آفرینش
چاکر شب بین کاندنم
بعد گری سوزانم موعنی
بزی و زنی بی و زمانم
گرام کوشی تو نشد باره
سخن بی حرف نیک و بدینا
اگر شیری غویانز اسکن
بیا مگر آه صبح درشت
چو عیبی برود زانوی فرشت
زمن هر که کوی شمشیر را
و کس کنی دهن بر کس نه
چو ابراز بجز من بر آرز
کس آن بی برده را موزون کس
بکوشی جام غنما کم نوش
زهر کس که بر تو در پیرانی
بشکر زهری با بر فرین
کلیج از اختر چو چشم نیک
چو کوی در خواستش
کنجت ای ولی از با نماند

علا می برینار کجست از کلام
کس از کج بود بر آرم کی کس
کس که ز شی خور بر کس کس
ز کس کاندن بی جان کس
برست آرم شمشیر جانی
جفا بر کس و در زون دلدار
خواش چند انا سخن نواز
هر کس سخنخواه این خود نشا
غویانز اسکن در این سخن
مرا ز زخم و شمشیر فرشت
غوی با چار آه فرشت
کس از من آفتابی در زانو
دری مشهور کند در الحاشی
زمن در دره و در چشم
کس این کجست که اکرم کس
ببر که کوشش ادم طرد کس
و بندش و شمشیر از روی
بسن کس و شمشیر
کلیج از انبی ناکر که نیک
در زود و از زود و از زود
کس از زمان باش کس خدای

بجای طمعه هر با کس کند
چو زنده و نماند کس شمشیر
چو باغ از بند ز سر آید
چو طمعه من است بدید
ز کس که کوشش است از کس
تو از زود و در یاد زود
چو کس کس برین با تو
خدا را هر حرفت از سوگاری
چو در او اندیشه با زود
زهر عقیق مبارک آرم
سکایت چون پیکر خود غوی
چون نمده که در سخن در آفتاب
بذیر فرشته چند آن کلام
مان سخن تو ام سر و بی
بذیر شمشیر در کس در چون
برین افشوس خود در دخی
کس روزی سخن کس یاد زود
سالم و او کس تو فرست
زود خود اندم از زمان و کس
برون را زدم سوی صحرای
زود نفس دنی شمشیر
بهر منزل کس از روی بریم
در دین شمشیر و شمشیر
بشک ازین کس کس

طریق العقل واحد با آدم
که ز نری بساکر هر کس
ز کس کس سخن در آفتاب
که با و کرد آن آدم عالم
سرافراز و طوطی کس
سستوم چون سستایید از آن
زود با خوش شمشیر کس
بسی ز کس کس آه جو کس
عزت شمشیر تو فرست
یکدم زمانم آه من کس
کس ز کس کس که و بیان
زمن ز کس کس کس
دعای دو کس شمشیر
کس کس کس کس
در آن ز یاد زود زود

باین طمعه و حسن اران معده
من بوسید و ز برش کس
بسن کس کس بر آرم
درد های منظر آتین سخن از اسرار
دعای ابوبکر عت
سکایت کونانی کس در
بسی تر از کس آن کس
خوبه ندش چندان اول
بسی حسنی خود زود
چو شمشیر کس کس
بذیر زود و کس
که ناکر کس کس
ز او کس که چند زود
مشال شاه در بر سر نهادم
بوزم حضرت شمشیر
ز کس آن کس زود
عده و کس کس
بهر شمشیر آبی تا زود
شاد و حرفت هر خانه خوش
برون آه زود کس

که طمعه و اسرار
عقل کس که کس
خبر است بین کس
سردن بسته در تو خدای
پا حراز کرم کس
ز چشم انصافی این
که در باز زود کس
شمشیر کس
رسدندش کس
بهر شمشیر از سوگاری
علام از کس
زین کس کس
بشکل پرو و ای
یکدم شمشیر کس
عی بوسید و سر کس
در آرم کس
کس بروم ز کس
بنا کس را می بر کس
بشک کس کس
چو شمشیر از کس
زود و او کس

دراز بر سکا و خورشید بر بند	عطار در اینج خورشید بر بند	نشسته شاه چون ناله زود	بجای گشته او بجای شید
زمن بوش کنگ از کنگر	مرا از بر سکا شمشیر خورده	نگو به جیش از فرجه کنگر	نگند و قیر و از باغ در
ملاقات اران رسیده است	بتر سکا و ارک کشش کنگر	ارش بر چنگل شود یک بو	خرد و حل بر محل ایستاد
گفت ز او شایسته گین اده بهر	کی شهری و کای حمل شهر	زنج مکش چنان حصار	مدره تو از بران در سکا
بدریا نام خورشید من گمش	کم در بود و در اول گمش	سوی قزل شاه از تخت	نهاد مایح دولت بر تخت
بخت بر شمشیر زینم شمشیر	ز خود سکنمای می بر کردی	خودش ایغون و عار شمشیر	رساننده بریزد هر کس
بر شمشیر زان خواهر کشیده	بر شمشیر بر این دریده	بر او تار منی هر سر و کس	بر او تار منی هر سر و کس
خواه شمشیر بر دستان	نوازش منی در جان نوازی	خو طای نظای را نوازی	زود بر زشما بی کمال
گرفت ساقی نر از اده دست	کف می خوروی به خواه شد	چو دوا و شمشیر کنگر	نخوردش شاه ای در شاک
سکوه ز برین برین گمش	نیز از شمشیر که ز اده کرد	بزمه و از زمین می برگشت	در راهی ارانی برگشتن
بجودت ساقی نر از اده دست	ببسته سطر از اگر خورده	اجازت کرد کین کنگر	نظای را سلیم از دوزخ
نورانی نظم او خورشید دست	بگوشه او کس سر و دست	چو خرقه نر از اده سر و دست	که آرزوی کی با خضر باجم
پس سکه حاجت خاص گمش	مدالی طاق و باهر و خنج	ز رون ز ختم زنده چون	چو دوزخ کورای سوی خورشید
سرخورد چنان بر کوشش	سرخنده مکنده هر دو درین	جان تا بوم او را چون نر	چو دوزخ آسمان بر خورشید
گرفتم هر کنگر از کنگر	بوری چون سبلمان کرد با	من از کین او جوشی گرفتم	دو عالم را در او خوشی گرفتم
رقم نه شمشیر شمشیر	چو کنگر ایصال ازین شمشیر	در مریح شکست رکش	درستی چندم از مرفق او
سخن گنج چو دوا و دست	سخنهای کوه دولت می بندید	بضیعتا کشت با نر ایضا	و ضیعتا کز دوزخ کشت
وزان بد که در صوم شمشیر	زبان کز کوشش آرد بچند	بسی بالودای ز عرق	بشکفته شان او هم ساق
کسی چون ابرشان گریه شام	کسی چون گل نشاط خنده شام	چنان کیم کوشش چو کنگر	خود پیداری شد بخت
ساق سابق تر از دوزخ از کنگر	منی راسته درستان فرزند	بر او را وی بر خنده چون	شایه کان بساط از کنگر
هر چه بر یا ایستاد کنگر	بسو کنگر نشاد این فرزند	بک فخری کنون هر جا کس	نیشتم چنان کس چنان

خیزم ز این بر نوس سکر	حکایت حسن بشری در آمد	خیزم ز این بر نوس سکر	حکایت حسن بشری در آمد
شش دست بر دوش نهادم	سکرم بر کت و دیگر از غنا	شش دست بر دوش نهادم	سکرم بر کت و دیگر از غنا
که گوهر بنفشه سادای نهادم	که از شمای بی ناز کردی	که گوهر بنفشه سادای نهادم	که از شمای بی ناز کردی
نه کلید اردو بدان تری هوا	که در دوزخ اندان او پست	نه کلید اردو بدان تری هوا	که در دوزخ اندان او پست
زلفی اندوه که در جوشش	به طوطی چشمت از جوشش	زلفی اندوه که در جوشش	به طوطی چشمت از جوشش
هدان بالوده بالوده چون	عوی بر باک بشیرن سوار	هدان بالوده بالوده چون	عوی بر باک بشیرن سوار
به جود زان که روی عکاس	ترام برین دم بر برابر	به جود زان که روی عکاس	ترام برین دم بر برابر
بر او که شمشیر جهان	بان نام که بر روی ماه راست	بر او که شمشیر جهان	بان نام که بر روی ماه راست
سیندم خرد ز درین عکاس	بکوی کان و دست و اندام	سیندم خرد ز درین عکاس	بکوی کان و دست و اندام
چو دوزخ که در باز کنگر	مان خاک تو بر آب کنگر	چو دوزخ که در باز کنگر	مان خاک تو بر آب کنگر
دعای ناز بر خوانم چو نر	چو بر خوانم دعای نر	دعای ناز بر خوانم چو نر	چو بر خوانم دعای نر
کرم ز دست کت کج کل	دری دریم کنگر بر کشیده	کرم ز دست کت کج کل	دری دریم کنگر بر کشیده
بر او نشی بوشتم با نام	حرامت و او بر شمشیر نر	بر او نشی بوشتم با نام	حرامت و او بر شمشیر نر
چو شکر خرد آمد بر ز نام	حیرت من حدیث خورشید	چو شکر خرد آمد بر ز نام	حیرت من حدیث خورشید
بجای سکر چون دوزخ نر	ولی شاه سید از خاص خورشید	بجای سکر چون دوزخ نر	ولی شاه سید از خاص خورشید
به خورشید او شمشیر جان	ولی چو ستمای چو کنگر	به خورشید او شمشیر جان	ولی چو ستمای چو کنگر
ازان بد رفتنای غربت کنگر	که بر دوش و با زار من نر	ازان بد رفتنای غربت کنگر	که بر دوش و با زار من نر
چو شکر کج بکش این کنگر	چو صبح از ناز روی بخند	چو شکر کج بکش این کنگر	چو صبح از ناز روی بخند
چو خواب همه و با خلاص من	و همه و بنا تر خاص من	چو خواب همه و با خلاص من	و همه و بنا تر خاص من
کس که کشید برین ابر ساق	ز دوزخ بر زان و نظای	کس که کشید برین ابر ساق	ز دوزخ بر زان و نظای
کسی کین راستی را بست	من خشم و خدایش با دوا	کسی کین راستی را بست	من خشم و خدایش با دوا

<p> بمادش زلفش زلفش زلفش برونم را بگفتند ای شایسته وز و با آسمان باختم کرد کوزوی گیسو برایش نهادند زهر خرمی بر روی سینه بناشد طول و خوشش تمام سلمان بخت کافر خورده دران ویرانه افشان درینا من آرم خوشه خوشه در این داد رفیقش نطق آب است نه از زانی کار زانم در این بدان وجهت کن و جوی طلب کرد و بخش جوهر است طاق که بر غم جهادم یاد آور ز کافر کنونی بر روز غاری یکی می ختم و زخم بجای ماند سفاکش که گفت قیام خور که در دل کشته کرد کوچک است که در آن جهان از این جانی زینت آن کوهر باو بر جای بنا و این بخش کبر از آفرین </p>	<p> چو کارا داد و در کار شد چو از تیر و تیغ و مشهورم چنان زخم کسوی کبر نجاش بلورنم در ایامی می داد دوی بران باشد رو تاس سوادش زخم که کلک مکان که گفت خورده را کوزان نیش مرا درم سخن بانی شستی مرا مد پیشانه خود تار خواه که دکن شود است شایه کم هر ساعت از این است زلال اندک از طول فغان ولایت ز خور خور خور عربش تیغ است بگشاید توانم بی قطری فرج کن بهار زلف از عالم فرو رفت که در دل که آن جمل جمل چو ذوالقرنین از آری که شمش از بایه ناک و آبی جهان بره از این شمشیر سزین تا بعد از این است با </p>	<p> نخل که و دعای سینه خندان زردون و او بر عالم مبارک بر لایش ز کردون که بند فکنت که رسم سهندش بیا بخد امید دار و کاران با سخن را بر سعادتم ختم کردم سعادتم بار و با دایم که که بر باد رحمت بر طغای </p>	<p> پلشت با دانا باشد ز ما نه از دم بر با سینه ای شوم زدی که چون شمشیر سهندم سعادتی زانما کرد که ای کیمی بخشید می شست دوی و کتیر و چون کور کیش زیدی وزی دران خاک فرزند چو ای بیاری سا که کتایه که او در دانه خوشه که او را بگفتند غریب چو من کتور به کجی خط سپاس من نه از و چو چو تیران و سواد عالم را ای مرا زان دوس من دوش زخم هر شب آن شمشیر چو ای کیم سخن سلسله سکوشش سخن نوبت بر فکند زین کس کیمی با هست سعادتم بافت از زخم بر که او را سوی کوه کرم شد که او را خاک داد از تخمندی </p>
--	---	---	---

<p> نظام او غیر و نور پیش ایو بگر و خسته را کند شای بر ولت یاد کار شمشیر و شوق نام که کتور خدای سعادتم سعادتم ز کلامی </p>	<p> مویه نصرت الدین کا خوش ایو بگر و خسته را کند شای بش قیام بخند صاحب سر بر شش او در کتور کت سعادتم بار و با دایم دورق کا بخار سادتم ز نورم </p>	<p> نخل که و دعای سینه خندان زردون و او بر عالم مبارک بر لایش ز کردون که بند فکنت که رسم سهندش بیا بخد امید دار و کاران با سخن را بر سعادتم ختم کردم سعادتم بار و با دایم که که بر باد رحمت بر طغای </p>
--	--	---

کامله نعلی

اسم	تاریخ	مقام	مذہب
محمد	۱۲۰۲	کراچی	سنی
علی	۱۲۰۲	کراچی	سنی
علی	۱۲۰۲	کراچی	سنی
علی	۱۲۰۲	کراچی	سنی
علی	۱۲۰۲	کراچی	سنی
علی	۱۲۰۲	کراچی	سنی
علی	۱۲۰۲	کراچی	سنی
علی	۱۲۰۲	کراچی	سنی
علی	۱۲۰۲	کراچی	سنی

اسی نام تو بہترین سراقاز ہے نام تو نامہ کے
 اسم زانتش برزرا اسم جو بے سیر لہ را



